بتوفیق خالق سخن آفرین آموزندهٔ محاسن بیان بنا بر آن آور اخلاق مضامین

مقامات حمیدی

١٢٦٨

تصنیف … قاضی حمید ابوبکر …

بسعی حاجی و محمد علی در کتهی کلان مطبوع طبائع سخن سنجان نگارین دلستان گردید

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي شرّفنا بالعلم الراسخ وعرّفنا بالدين الناسخ و

جميع حمد خدای راست که بزرگی داد مارا بدانش استوار و شناسا کرد مارا بدینی که رد کننده

حقائق الاحكام وعلّمنا دقائق الحلال والحرام و ميّزنا من طبقة

حقیقتهای احکام خود را و آموخت مارا باریکیهای حلال و حرام را و تمیز داد مارا از گروه چارپایان

وخصّصنا بمزايا الانعام الذي انشأ في الهواء من السحب امواجا

و خاص کرد مارا بافزونیهای بخشش آنکه پیدا کرد در باد موجها

فابدع في السماء من الشهب افواجا وجعل الشمس سراجا وهّاجا

پس آفرید در آسمانها فوجهای درخشهای آتش و گردانید آفتاب را چراغ روشن

من المعصرات ماء ثجّاجا دارت الافلاك بتدويره وسارت الاملاك

از ابرها آنکه قریب باریدن باشد آب ریزان ... آسمانها بگردانیدن آن و سیر میکنند فرشتگان

بتقديره له الفضل والافضال والقدر والكمال لا اله الا الله الكبير المتعال

باندازه کردن آن برای اوست بزرگی و بزرگ کردن دیگریرا و مرتبه و بزرگی ... که خدای بزرگ

نشهد بها لا عن ارتياب ونؤمن به لا عن اختلاف ونتوكل عليه و

گواهی میدهیم بآن گواهی که از شک باشد و گرویده میشویم بآن نه گردیدگی که از ... باشد

الایمان من ربّ بذنوبه و ... واشهد ان محمدا خاتم عباده وسید البشر

گرویدن ... اقرار کردن ... ومن گواهی میدهم انکه محمد ... بندگان خدای تعالی و سردار آدمیان

فی بلاده صاحب السیف القضب والسنان الخضیب وراکب البراق

در شهرهای خدای تعالی صاحب شمشیر برنده است و صاحب نیزه رنگین بخون کفار و سوار براق

الی معراج ذروة القریب الذی انقذنا من تیه الحیرة بمصابیح جبینه

تا نردبان بلندی ... نزدیک بحق است آن محمد که رهانید ما را از بیابان حیرت بچراغهای پیشانی خود

وفتح لنا ابواب الاغلاق بمفاتیح لمبینه وعلّمنا حقائق شریعته ودینه

وگشاد برای ما درهای بستگیها بکلیدهای ... خود وآموخت ما را حقیقتهای شریعت و دین خود

وشرّفنا بدقائق یقینه صلی الله علیه وعلی الذاهبین فی سبیل الله

وبزرگی داد ما را بباریکیهای یقین خود رحمت فرستد الله تعالی برو و بر روندگان در راه الله تعالی

والمهاجرین والانصار فی ذات الله وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

وهجرت کنندگان و مددکاران او در معرفت ذات الله تعالی و سلام فرستد سلام فرستادنی بسیار بسیار

سپاس و ستایش خداوندی را که بیاراست ارواح ما را بوجود اصل و بپیراست اشباح ما را بسجود وصل و در ما پوشید حلهٔ زندگی و بر ما کشید رقم بندگی کسوت جان بر ما نهاد بی صنعتی و خلعت ایمان در سر ما افکند بی منتی سواد دل ما را بانوار شمع معرفت آشنائی داد و در اطباق احداق ما بکمال قدرت روشنائی نهاد خاتم انبیا و سید اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا مشارع شریعت بنمود و زنگ طبیعت از آئینهٔ دل ما بزدود و درود و تحیت بروی و بر آل و اصحاب وی باد و رضوان و مغفرت بر احباب وی

سبب ترتیب و موجب ترکیب کتاب گوید اما بعد ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود و ترتیب این فصول را برهانی باهر و جلوه این عروس را شهوتی بی پایان و تجرع این کوشش با تهتّکی در میان و خندهٔ این برق بی طربی و فرحی نیست و خروش این رعد بی تعبی و ترحّی نه نظم

مرد باید که با مقصد خویش — بگشاید بعقل و بربندد — رفتن بی مراد نستاند

گفتن هرگزاف نپسندد — ابر باشد که باده میگرید — برق باشد که خیره می خندد

سخن از عبر کنعانی و حکم لقمانی باید گفت که بر حاشیه اوراق باید که ارواح متفکر بدیها شاد و اشباح متحیر او بیاراید نظم

در سخن عندلیب باید بود
در زمانه غریب باید بود

در فصاحت خطیب باید بود
بفضائلی که از هنر باشد

بسخنهای دلربا و غریب
عالمی را نصیب باید بود

وتهیج وتموّج این بحر زاخر در جمادی الآخر بود من شهور سنهٔ احدی وخمسین وخمس مائه بوقتیکه جرم آفتاب روز افزون از جرم نزغاله گردون میتافت و صورت ماه شب فروز بر چرخ گردان از گوشهٔ قبضهٔ کمان نگاه میکرد و سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین می بارید و کام چمن در عشق وصال سمن میخارید و ورزش نسیم در باغ سفید گلیم اثری نداشت و عندلیب خوش گوی از گل خوش بوی خبری نداشت و حوضها چون صرح ممرد در جوشن زمرد بود و بساط نوبت بهمن چون دولت بهمن ممهد در چنین وقتی این اتفاق افتاد که آئینهٔ طبع یکبار از تطاول روزگار زنگار داشت و چرخ منقلب و دهر منقلب سر جنگ و پیکار شب آبستن مور بر فراش حمل بود و بنفس با حوادث در کوی مضائق جهل در مصاف نفس در بیرادی دمی بر لب میر نسپد و در مطالعهٔ کتب روزی بشب میکشید و کتب نفیسه را جلیس ساخته میشد و با فلک شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی بچنین اتفاقات در نشر وطی این اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابو القاسم حریری رسیدم و آن دو درج در رغرر دیدم با خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که بانفاس او چندین نفائس یادگار ماند و چندین عرائس در کنار روزگار آمد **قطعه**

فقلت سقی الله ارواحهم
پس گفتم که سیراب کند الله تعالی جانهای ایشانرا

کأنّی الی شخصهم ناظر
گویا من بسوی وجود ایشان بیننده ام

فما مات من خیرهم واصل
نمرد کسانیکه نکوئی ایشان رسنده است

وما غاب من ذکرهم حاضر
و غائب نشد کسانیکه ذکر ایشان حاضر است

در اثنای این اجتنا و اقتنا بفرمود آنکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمهٔ من قرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بلغت تازی و عبارت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه بر هر دو مزید نیست اما عوام عجم را اصلا مفید نیست اگر مشک وعود با این بخور معنبر شدی دماغ عقلا ازین مثلث معطر شدی و این کاس مثنی سه گانی گشتی عقد او ناسخ گوهر کانی شدی اگرچه هریک ازان در فصاحت کانی ست و در بلاغت جانی اما چون ترکیب و ترتیب هر دو از حروف تازی ست و جلوه در ظروف حجازی اهل عجم ازان نکات بس بی نصاب اند و فارسیان ازان لغت عجیب بی نصیب

چه فسانه بلیغان بلغت گر خیان خوش نیاید و سمر را از زبان بعبارت تازیان دلکش نماید **رباعی**

بابا بنوا رغم کهن باید گفت ... لابد بزبان و سخن باید گفت

چون با عجمی کن و مکن باید گفت ... لا تفعل و افعل نکند چندین سود

پس بضرورت این اقتراح صوت این الواح پیش بایست نهاد و این قفل

عقل را بی مفتاح بیابیست کشاد و معول برین تلفیق روحانی توفیق یزدانی ست و عمدت آلت ترتیب این مقالت

برید آسمانی امید آنست که سوره تیسیر ناسخ سوره تعسیر آید و حکم تقدیر وفق اندیشه تدبیر ان شاء الله تعالی **قطعه**

بحل و عقد سخن پس بکتی ابی عقل ... بعون ایزد و تایید بخت مایه فضل

هر انچه کلک تصرف بد و رسد بکنم ... هر انچه دست تکلف بد و رسد بکنم

چه میدانم که دنیا آشیانه عیب گویان ست و خانه عیب جویان

تا بوده بجویند و عیب نا شنوده بگویند همه عالم ناقد نقش اند و صراف غشش که انچه از خود کم گرد

از روزن دیگران بجویند و چو خود نایافته با زر دیگران می پویند بشب تاریک حس

باریک در دیده دیگران دیده و بروز روشن کوه معایب خود ندیده **نظم**

در شب بروی ره باریکتر از موی ... چون روز همی بر خود راه نه بینی

در چشم کسان بود ار کاه نه بینی ... چون بر خود چشم تو بر کوه بنفتد

و نیز شرط اوفق و رکن اوثق آن ست که در میدان این تسوید اسپ خود

تازم و بر بساط این تمهید نرد خود بازم و در جمله این تصنیف با سرمایه خود سازم و اصلا ترتیب ایع و نس

تالیف بحلی و حلل دیگران ننازم الا مصراعی چند بر سبیل شهادت نه بر وجه افادت و در جمله این ابیات که

رفیق این ره باشد ابعد دکم از ده باشد که عروس را به پیرایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست

و در آرایش معشوق صاحب جمال باستعاره زیور دریوزه نتوان ساخت **بیت**

با مایه خود بساز چون بی هنران ... سرمایه بعاریت مخواه از دگران

و درین وصل و فصل از تازی با پارسی

بیامیختم و غرر عربی با درر دری از گوش سخن در آویختم تا خوانندگان دانند که در آلت تصور بنیت در حالت قبوری نه

وَبِاللّٰهِ الْعَوْنُ وَالتَّوْفِيقُ فِي هٰذَا الْجَمْعِ وَالتَّفْرِيقِ إِنَّهُ حَسْبُنَا

و بسبب خدای تعالی ست مدد و مهیا کردن اسباب خیر درین فراهم کردن و جدا کردن هر آئینه آنخدا کافی ست ما را

وَنِعْمَ الرَّفِيقُ وَهُوَ بِاسْتِعَانَةِ الْمُضْطَرِّ حَقِيقٌ

و بهتر رفیق ست و آن خدا بمدد خواستن مرد بیقرار بحاجت خود سزاوار ست

اَلْمَقَامَةُ الْاُولٰى فِي الْبَدَائِعِ الْمُلَمَّعَةِ وَالصَّنَائِعِ الْمُسَجَّعَةِ

مقامه اول در نادرات روشن کرده شده و صنعتهای قافیه دار

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس و همدم بود و در سفر انیس و همعنان که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوائب و متعقبات مصائب در عرصات بقاع عزم انجاع کردم و از اولو الالباب آثار و اخبار استماع و تتبع همه جایی طراوتی داشت و طلیش مهد کودکی حلاوتی عذار از بیم سپری در پرده تیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب متواری در چنین حالتی بوسیله چنین آلتی ناگاه به انقلاب آسمانی از احیه حالی افتراق بیفتاد و از عزم جزم چنین اتفاق براد

شعر

فقلت لها عدی وسیروا ان شئتم فلا	و انّی ارعی النجم واللیل والفلا
پس گفتم سعد و دا ریدانی و ستاره مراد از خو هید	پس تحقیق من می بینم ستارگان را و شب را و بیابان را

سفر بر وطن حضر ایثار کردم و فساح فصلی بر کاخ اصلی اختیار و بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله بقدمی که عشق سائق او بود و اندیشه که حرکت لائق او بود نشیب و فراز حجاز و عراق بسر بردم و منازل مشاق از بیابان اشتیاق بسپردم و آرام بر خود حرام کردم و نه اندیشه مسکن و نه طلب مقام کردم چنانکه شاعر گوید

قطعه

با ماه هم منازل و با باد هم لگام	با ابر هم مسافرت و با رعد هم زمام	گه راه سوی خلخ و گه روی سوی مصر
گه خوابگه به یثرب که آبخور بشام	گیتی دهد بقلعه شدت مرا شراب	گردون نهد بسفره محنت مرا طعام

گاهی چون اسکندر در سیاحت خاک ظلمات و وقتی چون خضر در ساحت آب حیات گاهی به بیدای مغرب و گاه بطحای مکه و یثرب

بیت

هر روز بهر گوشه و هر دم بدر جای	هر لی بدگر منزل و هر شب بدگر رای

تا مگر حلق صیدی در حبائل شست آید یا گوشه دامن کریمی بدست آید خود این امنیت چون خط معما مشکل بود و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل چون کیمیا امکان نداشت و چون عنقا مکان نه

قطعه

فقلت لقلبی الخطوب فنون	تسلّ فهذا الادلاج جنون	وحلّ المطایا الا ترامل سرحها
پس گفتم برای دل خود که کارها گوناگون اند	آرام گیر پس این آخر شب رفتن دیوانگی است	و بگذار شتران را بارش مکن تنهای آن
فان نهایات الحراک سکون		

تا بعد از آنکه شربتهای شدائد چشیدم و ضربتهای مکائد کشیدم خائب و خائف بشهر طائف رسیدم هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی بدان مجامع آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر تربت که قدم نهی آغاز از مساجد و معابد باید تا برکات آن تقرب واصل بروزگار اهل تغرب آید چون از دائره بسیط بنقطه وسیط آمدم و از کرانه بمیانه رسیدم در مقصوره معموره جماعتی دیدم برسیدم که این اجتماع از بهر چیست

واین استماع سخن کیست گفتند غریبی است محتاز از بلاد حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم

حامل اشیا از زبانی فصیح و بیانی بلیغ سخن میگوید و خلق را از راه وعظ کین و آکمن سفر مایدگاه زبان

اهل حلقه ثنای گوید گاه بلغت اهل کلمه نوای زند تا در دهر است و اعجوبه شهر این اجتماع بسبب وی

و این التفات بفضل و ادب وی ست قدم تعجیل بر داشتم و صفی چند از پس بگذاشتم جمعی دیدم سوخته

و آتشی برافروخته چشمهای گریان و دلهای بریان فیض وعظ بدینجا رسیده و سخن بدین حد

کشیده که ای زمرهٔ غربا و ای فرقهٔ ادبا و ای طالبان غربت و ای ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم

شنودنی است و حالتی نمایم که بودنی است و دلیل باشم راهی که بمودنی است و بشیر و نذیر باشم بپاداش عملی که نموده

الوعظ بالعربية فاسمعوا أيها المسلمين فإني لكم ناصح أمين ثم روى

این پند بزبان عربی است پس بشنوید ای مومنان پس هر آینه من برای شما پند کننده امانت دارم

بمجازیان و تازیان کرد و گفت یا فتيان العرب وخلصان الأدب وأبناء السيف والقلم وأهل العلم

ای جوانان عرب و دوستان برگزیدهٔ ادب و پسران تیغ و قلم و صاحب علم

والعلم فوالذي جلاكم بالعلم الراجح ونوّلكم بالعلم الناجح إن الدهر قد فسد

و نیز صاحب قسم آنکس که روشن کرد شما را بعلم غالب و گرانبار ساخت شما را بنیزه حاجت روا کننده هر آینه زمانه فاسد شده و بازار

فكسد والكرام قد خلت عراصهم وكسد لفساد خلاصهم انقطعت جوائزهم

کاسد گردیده و بزرگان هر آینه خالی شد سیدانهای آنها و ناسره گشت بسبب فساد برگزیده آنها بریده شد بخششهای آنها

واستعجلت جنائزهم ديارهم خالية وعظامهم بالية رسومهم قد عفت وجسومهم

و زود رفتند جنازه های آنها و خانهای آنها خالی اند و استخوانهای آنها کهنه و پوسیده نشانهای شان نابود شدند و تنهای شان

قد انطفت فما بقي منهم مطعم ومطاعم ولا منّان ولا منعم ولا مجيب ولا داع ولا موفٍ ولا مرعٍ

هر آینه سرد شد پس باقی ماند از آنها طعام خوراننده و خورنده و نه قیام کننده و نه شکر کننده و نه قبول کننده و نه دعوت کننده و نه وفا کننده و نه رعایت کننده

فأين كرام الصيد من آل هاشم — ولا هاشم باقٍ ولا آلهم بقوا — تبددهم أيام البلا فتبددوا

پس کجاست بزرگان متکبر از اولاد هاشم — و نه هاشم باقی مانده و نه هر آینه آنها باقی ماندند — پریشان کرد آنها را روزهای سختی پس پریشان شدند

وفرقهم ريب المنون تفرقوا — فلا رحمهم يا معشر الكرام ولا ترتبتم لقد كنا والله كما كنتم

و پراکنده کرد آنها را حوادث زمانه پس پراکنده شدند — پس گمان مبرید ای گروه بزرگان و نه شک آرید هر آینه بودیم ما سوگند خدا چنانکه هستید شما

ناعم البال، ساحب الاذيال، لنا في النادي سقاء، وفي الوادي رعاء

خوشدل + کشنده دامنها + برای ما در مجلس مشک شیر و آب است + و در بیابان چرندگان

وفي المهالك اقتحام، وفي المعارك اقدام، وفي المكارم جفان دائرة

و در جای هلاک درآمدن + و در جنگ پیش آمدن + و در بزرگیها بیالهاست دور کننده

وعن المحارم اجفان فاترة، حتى سطا الدهر وغلب، وسلب منا ما سلب

و از زنان حرام مژگانهائی به فرو رونده + تا اینکه حمله کرد زمانه و غالب شد + و ربود از ما آنچه ربود و یعنی حاجت بیان نیست

وانعكس الحال وانقلب، فما سمحه الدهر ايانا رام منا وطلب، فارحموا من كان

و بر عکس شد حال و بگردید + پس آنچه بخشیده بود آنرا زمانه ما را بخشید آنرا و طلب کرد + پس رحم کنید کسی را که بود

عندكم صائما، وبين ايديكم خلو المزاد قائما، راجيا لمنالكم، مناجيا مبتهجا لعوارفكم راجيا

نزدیک شما روزه دار + و در پیش شما خالی توشه دان ایستاده + امیدوار بخششهای شما دعا کننده + دعا کننده عطایای شما امیدوار

وخلفه اكباد جائعة، وورائه بنات ضائعة، فرحم الله امرءا بسط كف النوال

و پس آن جگر گوشهای گرسنه اند + و پس آن دختران هلاک شونده + پس رحم کناد الله تعالى مردی را که بگشاد دست بخشش

وحل عني عقد هذا العقال، حتى اوصله بالمكافاة على ملاء عيني، وادله في المجازاة على غض

و بگشاد از من گره این پابند + تا اینکه رسانم او را بعوض آن برابری چشم خود + و راه نمایم او را در جزا دادن بر پوشیدن

جفني، فلا تقنطوا على اعتياض الاحسان املا، فان الله لا يضيع اجر من احسن عملا

مژگان خود + پس ناامید مشوید بر عوض گرفتن احسان از روی امید + پس هرآئینه الله تعالی هلاک نمیکند عوض آنکس که نیکو کرد کار را

الموعظة الفارسية

پس وی از اهل حجاز و طائفه طائف بگردانید و گفت ای اهل بلاد عجم و قادة جهان نهاد کرم و ارباب فتوت و مروت و مستظهر الوب و منوت بدان خدای که آفتاب منیر بر این سقف مدور بگردانید و از بساط اغبر نبات اخضر رویانید که دنیا سرائی گذشتنی است و حطام او سرمایه گذاشتنی جست و جوی او بگفتگو گرایه نکند و زنگ بوی او به تنگ و بوی نیرزد حلال او را شماری در پی است و حرام او را ناری و شرار در رگ و پی طاس وی بی وحشت حسن نباشد و کاس او بی زحمت نکس نه کرامت نفس عصامی و همت نظامی و سخایای حاتمی و سجایای فاطمی و کفی فیاض و کرمی فضفاض که آتش مروت و شمع فتوت برافروزد و ابنای عهد را چون سحاب بهمنی کرم طبیعی بیاموزد و

نقل رحمت آرد بر من غریب رحمت کند پس با این وجه منفرد بر عمره گرد دور و بهره دور مره و گفت ای ارباب فضائل

و اصحاب فضائل و زمرهٔ بلاغت و براعت و طائفهٔ سنت و جماعت اگرچه بصورت مختلف اشباح اید اما در معنی مؤتلف ارواح اید

اگرچه شما بظاهر متباین بلاد اید لکن بباطن متحد اعتقاد اید من جمع کنم میان شما چون جمع کردن ظروف طعام را و هم

آوردن حروف کلام را و ای مفارقت کنندهٔ کلاک حمله را در کشتم سبک سا کشتی نجات لکن با کرخی هم سنگ آید راز بی با حجاز بهم نا اشعار

قد قامت القیامة یا ایها النیام

هر آینه قائم شد قیامت ای خوابندگان

هبوا عن المنام وکفوا عن الحرام

بیدار شوید از خواب باز مانید از حرام

ای مردم معارف ای فرقهٔ کرام

تا کی هوای باده تا کی هوای جام

منکر بر آنکه هست ترا ما الها بدست

فالرمح حین یختلس القرن فی اهتزاز

پس نیزه وقتیکه رباید حریف را در جنبش

منکر بر آنکه هست ترا کار ها بکام

واللیث حین یفترس الصید فی ابتسام

و شیر هرگاه که بدرد شکار را در خنده می باشد

فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی

پس ستاره هرگاه که روشن شد هر آینه سیاه

کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام

عارض چو شیر گشت مدام از دو کف بنه

والبدر حین تم قد غم بالظلام

و ماه هرگاه تمام شد پس پوشیده شد در تاریکی

فالشیب قد تجلی والصبح قد بدا

پس بی هر آینه روشن شد صبح هر ...

یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام

ای قوم من هر آینه نصیحت کردم امروز و سلام

پس ترتیب نظم بگذاشت و دست بدعا

برداشت و روی از حاضران بتافت و چون باز شتافت بر اثر وی برویدم در گرد او نرسیدم و بقیهٔ عمر در جستجوی او بودم

عاقبت اثری از وی ندیدم و خبری از وی نشنیدم معلوم نشد که پای افزار غربت کجا

گشاد و بار کربت کجا نهاد

رباعی

کس هیچ نیافت باد گردون و چه کرد

تا چرخ نامهذب مفتون از وجه خواست

تا گردش زمانه وا از دون وچه کرد

تا بخت نامهذب و مجنون بر وجه کرد

المقامة الثانية في الشيب والشباب والمناظرة بين الشيخ والشاب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث عصر دوری از مسکن مالوف

دوری جستم و از کاخ اصلی بر شاخ فصلی نشستم و زاد و سلب برناقهٔ طلب نهادم و ندای حی علی الوداع

در حلقهٔ اجتماع در دادم و جلائق و عوائق اقامت از خود دور کردم و دل از زر اخت

و استراحت لغور گردانیدم اشعار

وَلا تَنظُر اِذا غَلَسَت صُحَاها
و بین هرگاه تاریکی روی صبح
وَدَع ذِکرَ الوَسائِدِ وَالحَشایا
و بگذار ذکر تکیه و نهالینها

وَقُلتُ لِصاحِبي حَثَّ المَطایا
و گفتم برای همراهی خود برانگیخته شد سواریها
بِما یَلِدُ النَّوابِعُ العَشایا
بچیزیکه پیدا کند حاجت بعد شبها
فَاِمّا اَقبَلَت فُرَصُ الاَماني
پس یا پیش آید فرصتهای آرزوها

فَاِنَّ الصُّبحَ مُبتَسِمُ الثَّنایا
پس بدرستیکه صبح سپید کننده دندانست
وَوَسِّد بِاللَّیالي اِذا تَعَشّی
و تکیه کن بدست هرگاه شام ساری
وَاِمّا اَدبَرَت غُصَصُ المَنایا
و یا پس افکند غصه های مرگها

چون در طالع نگاه کردم وی عزیمت براه آوردم و با یاران تکمیل رای نمودم و اسباب اقامت را پشت پا اشعار

با دل گفتم چو از حضر شادی نه
شاگردی کن دلا که استاد نه
چو نفس را مدی نیست از گوش مراد
چو هست دیده نقاد مبتلای عشقش
چو آب و خاک برین بناشد دست ساز

و از بند زمانه یکدم آزاد نه
دلا چو در حضرت عیش خرم خوش
چه در بلاد خراسان چه در سواد دمشق
چو روزگار در احداث شرت که دست
چو باد بگذر و بستر مساز بر آتش

در تجربه های دهر استاد از را
عنان جهد بگیر و زمام مهد بکش
چه خیر زانکه درین سینه نقد عرض کنی
چه سود زانکه بود زخم کعبتین تو پیش
پس بر وفق این احوال از زلال

بگریختم و بشوق ساقی شعر در او بخشم و بساط هامون نوشتم و از آب جیحون رود میان ماوراء النهر خراسان بگذشتم با دلی تر زند روی بحجند نهادم و این نداء در میان در دادم اشعار

اِذا جَدَّ لَنا آمالُ البَطِیَّة
هرگاه جنگ کند ترا امیدهای دیری کننده
فَاِنَّ فِراقَها هِيَ المَطِیَّة
هر آینه گذاشتن آن گناه از بخشش باشد

فَاَذرِ کَها بِاَخفافِ المَطِیَّة
پس دریاب آنرا بسبک کردن سواری

وَاِن خَشُنَت بِکَ الحَدَثاتُ فَاهجُر
و اگر سختی کند بتو حوادث زمانه پس بگذار

چون بدان مقام مبارک رسیدم و آنخاک متبرک مدیدم اخوان صفی

نظم

بدست آوردم و آفرهای ادبی کسب دم دران دیار روزی چند بماندم در خلوت این ابیات خود خواندم

اِن لَم تَکُن خِطَّةُ الاَترابِ اَوطانا
اگر نباشد سرزمین ترکان وطنهای ما
دارِ البِلادَ وَلُقّوا بِالاَخِ الثّاني
خانه را خانه و برادران را برادران کن

وَلَیسَ سُکّانُ وَکَذا سُکّانٌ
و نباشند باشندگان بیابان آن کام دشمند
تَلَقَّ بِکُلِّ بِلادٍ اِن حَلَلتَ بِها
ملاقات کن بهر شهر اگر فرود آئی در آن

اُترُ البَینَ وَاختَر عَنهُم بَدَلا
اختیار کن جدائی و اختیار کن از ایشان عوض
اَهلاً بِاَهلٍ وَجیراناً بِجیرانِ
صاحب الصاحب و همسایه را همسایه

مباش منحنی از دو لوح خود زخسی پدید گردد بر مرد بیکسی و کسی	اسیر خانهٔ عطلت مشو ز کم هوسی که بی رفیق و حریفی نمانی از عالم
	که در سرای غریبی در زمین کسان بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

چون طلب اسکینه پدید آمد و قالب اطمانینت روزی از غایت اشواق وران اسواق سیگذشتم تو صحیفه را اوراق بقدم احتراق می نوشتم تا برسیدم بجماعهٔ بیشمار و خلقی بسیار پیری را با جوانی دیدم بر طرف دکان ایستاده و از راه جدال در هم افتاده پیر با جوان در محاورات و مناظرات گرم شده و جوان با پیر در مشاجرات و مجادلات بی آزرم گشته هر دو در منافسه و مشاوه سخن میگفتند و بالماس انفاس درر می سفتند پیر گفت ای جوان پیران را حرمت دار تا ثمرهٔ جوانی بیابی و با بزرگان بساز تا دولت زندگانی ببینی بر امیران میشی مجوی که پامال گردی و با پیران میشی مگوی که بد حال شوی هر که به پیران نه بخشاید با پیری نرسد و هر که پیران را حرمت ندارد به پیری نرسد

قطعه

ز جان و دیده و دل خاکپای پیران باش گرت باید تا بر هزار میر شوی	اگر بخواهی تا چون سپهر پیر شوی میار طنز بران کو اسیر پیری شد
شراب صولت پیری اثر کند در تو اگر چه بر شرف گنبد اثیر شوی	مران یکی که بود زیر دست سوء الحال که رفته رفته بود همچو او اسیر شوی

پس جوان سر برآورد و گفت ای پیر مجادلهٔ قلاب استاد با این همه زبانی بختی گوش باش چون همه گفتی ساعتی خموش باش الکیش هذا الصادر و ما هذه القادر بدانکه نه پیری علت توقیر ست و نه جوانی ثمر ذلت و تحقیر صورت پیری موجب تقدیم نیست و سورت بزرگی سبب تعظیم نی مجرد پیری نه دنابهٔ اعتذار ست و محض جوانی نه ذوانبهٔ عذار بیاض پیری نشان روز زوال ست و سواد جوانی عیان شب وصال صباح پیری معاد زندگانی ست و رواج جوانی میعاد شادمانی پیری پیرایه ایست که روی در کسادی دارد و جوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیادی دارد کافور پیری قطر مجرمان سلوت ست و مشک جوانی عطر محرمان خلوت ست ابلیس در آوان جوانی مقبول خدمت بود و در زمان پیری مخذول حضرت شد آدم تا در مهد بدایت بود مسجود بود چون بعهد نهایت رسید محسود گشت اگر پیری علت احترام بودی موسی چهل روزه دست در محاسن فرعون چهار صد ساله نزدی اگر بزرگی سبب نجات و موجب درجات شدی عیسی دو روزه سجبت نبوت یحیی و زکریا نشستی پیری سفید موی را با شکوفهٔ قبول سنگی نیست و از جوانی گل سرخ رنگی نشنیده که کسی از کاو پیر خط و شعیر نگارد و ندانسته که خر پیر خر علف خویش

بیارد اگرچه روز پیری خایت زندگانی ست اما هزار روز پیری در بند یکشب جوانی ست **قطعه**

روز پیری اگرچه پر نورست ... چون شب مظلم جوانی نیست
راحت و عیش زندگانی نیست ... در بهای دو دم ز عهد شباب
جز در ایوان خوابگاه شباب ... در بحر وصل کامرانی نیست

اگر بزرگ را بر خرد ترجیح بودی و قاعدهٔ این سخن صحیح نوح از محمد صلی الله علیه و سلم فاضلتر بودی و لقمان از آدم گزیده تر آمدی پس معلوم شد که این باب مسدودست و این اصل مردود و آن زیوری که تفضل را شاید در آدمی علم و فرهنگ ست و حلیه که لاف را باید در مردم خرد و سنگ ست **قطعه**

مرد باید بغیرت و دلبند ... نشود جز بحمل مرد و سمیع
مرد باید بعقل رسیع ... چون تحلی بعلم دارد بس
نبود جز بعلم مرد شریف ... خواه گو پیر باش خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرزدق بجریر آمد گفت ای جوان گزافگوی لاف جوی الصبی صبی و لو ابقی النبی چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند گفتی و در رشتهٔ گوهر فروشان بشعبده چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم طریقت و کوی حقیقت گویم و از میدان لاف و گزاف با ایوان انصاف و انتصاف پویم جمال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل ست و حال جوانی رقم خلاعت و تعطیل هرگز با جمال شیب نیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانی ست و داعیهٔ شیطانی و از وی نکهت قطعه از بیگانگی صباح پیری مشعله دار دین ست و دعالم ثبات و یقین چنانکه گفته اند **نظم**

اذا ما لم یثبت علی الشباب ... هدیت الی خفیات الصواب
مزاوله الملاهی و التصابی ... و ما ساء الفتی الا اذا ما
فاکرم بالمشیب فان فیه ... تخلصه البیاض عن الخضاب

بیگاه غالب شد پیری بر جوانی ... راه نمود شدی بسوی پوشید گیهای نیکی ... شستن رنگ گردان پیری که از آن است
مشق باز بیهاست و کودکی کردن ... و ایچه بدست جوان بعنی بسیار بدست گر هر گاه ... رهاند او را سپیدی پیری از سیاهی جوانی

نزدیک زمرهٔ علما و زمرهٔ فضلا درست و صحیح ست که ضیا را بر ظلام و صبح را بر شام تفضیل و ترجیح ست پس وی سوی من کرد و گفت من بر گوشه بودم از آن هنگامه و بر طرفی از آن معامله متفکر آن مقالت و متحیر آن حالت گفت ای جوان شعر منفرز و ای ناقد ممیز تو چه گوئی میان غاسق و صبح صادق فرقی هست صاحب عقل داند که عذار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه مزیت ست

ومیان سهیل آفتاب وشیب وشباب چه جای سوئیست تفاوت میان هندو روم باشست وتا این میان ترک وزنگ ظاهر اگر کافور با خاکستر آمیزشی دارد و در او آویزشی اما عقلا قدر هر یک داننده ونرخ هر یک شناسند از آن بدانگی خرواری وازین سنگی بدیناری همه دی پستان نوروز طلبند وهمه شب روان روز جویند هرکه دست در دامن واحی زده باشد به تبسم صباحی بود وبر جا تبسم سفیده دم ارتیاحی تو ندانی که این شباب بضاعت مزجاتست وشیب سرمایه وپیرایه نجات پس گفت ای جوان بشنو ویادگیر واین قطعه را ورد وات استاد گیر

نظم

فاسمع ندائی فاننی
پس بشنو آواز من پس هر آئینه دهان من

بلفظ ونطق وقول فصیح
بلفظ وگویائی وگفتار فصیح

فان تدرك الشیب عذ نصحه
پس اگر یابی تو پیری را اگر کن پند او را

فما الشیب الا نذیر نصیح
پس نیست پیری مگر ترساننده پند دهنده

فلا تحسب الشیب کما صحّ
پس مپنداری پیری را گنگ وکر

وذلك فی عارضیکم یصیح
وآن پیری در هر دو رخسار شما آواز میدهد

فذ آیها العمر فی شیبه
پس دور کن ای نادان در پیری خود

لذی اهل حزم ندائی صریح
نزدیک صاحب هشیاری واز من ملا

فان کان ذلك اذا ما اعترك
پس اگر باشد این هرگاه فرو گیرد ترا

فلعباك لو كان عیسى مسیح
پس ماندیده کند ترا اگر باشد معالج تو عیسی

فضیّفه بالخیر قبل الردی
پس مهمانی کن آن را بنیکی پیش از هلاک شدن

والا فذلك سیف ذبیح
وگرنه پس این پیری شمشیر زایل کننده حیاتست

محضت النصیحة فیها کثیرا
خالص کردم نصیحت در آن پیری بسیار

فکم لا تدر ولی ذی الملیح
پس هم آنم من که میگوئی تو سخن نمکین

چون لهارا با آتش جوان هر دو شانید

وقوم را با بت او انتها بر او انگشت استعصا بر دو شیدند خواستی بخواستند وخود را چون طاوس زر وجامه بیارا ستند بساط هنگامه در نوشتند وپیر وجوان هر دو در گشتند چون مضمون حال برسید موازنکون مقال بسید آن جوان و پیر وآن هر دو شیر وقرینی آن دو شکر وشیر اگرچه بوقت مخاصمت تیغ وسپر اند اما بگاه مسالمت پدر وپسر اند فقلت والله ما هما الا شمس الضحى وبدر الظلم فمن اشبه اباه فما ظلم

بعد از آن بر قدم ایشان بسیار شتافتم خبر گرد راه نیافتم

رباعی

درحق هر دو آن فلک اندر نهان چه کرد | تا آن جوان وپیر را نامی گرو فر
معلوم من نشد که بر ایشان جهان چه کرد | گردون سفله طبع خرف ناگهان چه کرد

المقامة الثالثة فی الغزو والجهاد

مقامه سوم در جنگ با کافران

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود و جان در متابعت او که وقتی از اوقات

جوانی منتظم و عاشق بودم و درخت کودکی راسخ و باسق و ریاحین عیش بی حد و اندازه و باغ

خوبی را شگوفه طرب تازه خواستم که در اجهات بلاد گذری کنم و اختیار اختیار سفر نمایم با یاران

یکتا و اخوان صفا مشورت کردم و منافع سفر در میان آوردم هر یک مرا سفری تعیین میکردند و

عزیمت را تحسین مینمودند یکی گفت سفر تجارت بس مبارک و میمون است و حرکتی موزون و همایون

احوال دنیا بدو مرتب شود و مرد در روی تهذب مجرب گردد و صید منال در شست آید و مال حلال

افتد دیگری گفت سفر حج باید کرد و اندیشه و غم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکان است

ازمایهای ایمان و ادای فرض مبرم است و قضای قرض محکم دیگری گفت این کار معتاد و زیاد است

و سفر جوانان سفر جهاد است خاصه اکنون که صبح اسلام شام گشته و نفیر غزو و جهاد عام شده و ثغور دین را

خرق افتاده و مسلمانی را ثلمه پدید آمده و فحول رجال بدان طرف می تازند و شبان ابطال بدان جهاد

می یازند و زنان دوک و سوزن کارزار میکنند و کودکان بنی و چوب بیکار می نمایند اگر خطر میکنی

بدان طرف باید رفت و اگر سفر کنی در کسب آن شرف باید کرد **بیت** گر قصد کنی بکوی او باید کرد

ور آب خوری بجوی او باید خورد سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار حج پیشه جبلان کشتن در

مصاف دیگرست و گشتن در اطواف دیگر میزر احرام گشادن دیگرست و مغفر اقدام نهادن دیگر از

زیارت مشعر حرام تا وقوف بمعترک الاجسام تفاوتهاست و از تردد سوای دنیا تا مسقط الهام ستانها هر که

پای گام زدن دارد دست حسام زدن ندارد نه هر که در مسالک گام تواند نهاد در مهالک اقدام تواند کشاد **نظم**

نه هر که گام تواند زدن به بیدا
سنان و تیغ تواند زدن بهیجا
که زن چو مرد نباشد بصف بطحا
بسوی معرکه غزو مرد وار شتاب

چون آن شرح و تفصیل بشنیدم و این ترجیح و تفضیل بدیدم عزم غزو

درست کردم و از هرات قصد سبزوار نمودم تیغ یمانی بر میان و عقیلی بر ران و زره داودی در بر و مغفر

حاتمی بر سر و کمند تابدار بر پهلو و پرند آبدار در بازو و سپر هندی بر پشت و نیزه عربی در مشت با آفتاب

هم سنان و با باد همعنان بر این نمط و نسق من الغلق الی الغسق در رفقه تازیان و جماعه غازیان میراندم

و قوارع قرآن میخواندم تا آمد و شد مسا و صباح و اختلاف غدو و رواح بدیار [illegible] رسیدم مراکب و مد

مواکب غازیان شنیدم و مجاهدان راه خدا را دیدم که لشکر میکردند و آواز الله اکبر بر می آوردند و دل را [illegible]

تیغ آبدار و ضربت رمح جان سپاری نهادند و دست پیمان در گردن وداع یکدیگر می نهادند **نظم**

فَمَا مِنْ وَاصِلٍ بِاللهِ یَوْمًا	وَدَاعًا یَقْتَضِی عَدَمَ اجْتِمَاعِ	یُعَانِقُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا وَدَاعًا
پس نیست کسی از رسنده بخدا امروزی	چنان رخصت که میخواهد جمع شدن را	معانقه میکند بعض آنها بعض را از روی رخصت
روز دیگر که جهاد اکبر و التقای لشکر خواست بود دل و چشم نه		سِوَی مَنْ لَیْسَ فِیهِ مِنْ خِدَاعِ
		سوای کسیکه نیست در آن از مکر

ونیکار میخواست غنودن در استعداد اسباب جنگ بودیم و لحظه آمیز از استجماع آلات حرب تیغ دیدیم تا از آنکه

که آواز خروس بالحان کوس پیوست و ندای حَیَّ عَلَی الْفَلَاحِ باغنای هُوَ اِلَی الرَّوَاحِ جمع شد و زاغ

غدر رواح در سلسله کافور رماح صباح آویخت و شیطان شب از سلطان روز بگریخت **نظم**

فَطَارَ غُرَابُ وَکَانَ الدَّیَاجِی	وَعَادَ اللَّیْلُ مَقْصُوصَ الْجَنَاحِ	فَلَاحَ الصُّبْحُ مُبْتَسِمَ الثَّنَایَا
پس پرید زاغ آشیانهای تاریکیها	و گشت شب بریده شده بازو	پس روشن شد صبح در حالیکه سپید کننده دندانست
برخاستیم نماز را بپا راستیم و باب جمعی از قوافل آلف و نوافل		اِذَا مَا حَلَّ بَازِیُّ الصَّبَاحِ
		هرگاه فرود آمد باز صبح

بگزاردیم و روی بر ترتیب کار و تهیه کارزار آوردیم یکی سنان اردبیلی می زد و دیگری

نصل عقیلی میسود تنگ بر تازیان تنگ کردیم و رای عزم جنگ کردیم سلسله صفها

در هم پیوسته گشت و رکاب مبارزان در هم بسته شد صرصر حدثان در نسیم آمد و اسنان سنان در تبسم

آب وجل بر چهره چکیدن گرفت و لب اجل بر روی امل بخندیدن آمد و باد فتنه در وزیدن و خون

رگها بجوشیدن و سر بر تنها بخروشیدن و عروس صلح از دست فتنه یکسو بریدن و باز اجل پر بکشاد

و مرغ امل سر بنهاد و لب تیغ با سرها در اهتزاز آمد و زبان سکان با جان روان در گفتار بیکار **نظم**

ساقی مراد افکن احداث روزگار	شد استوار در هدف جان سهام مرگ	پیک قضا بداد نه تنها پیام مرگ
پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی گشت		اندر فکنده باده باقی بجام مرگ

و رجال قتال بر جای خود بایستادند و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند جوانی دیدم بلند

قد ملیح خد لطیف لهجه طریف بهجه قایم در میان و صف نیزه خطی بکف که ندا مے کرد

یَا شُبَّانَ الْعَجَمِ وَالْعَرَبِ وَیَا فِتْیَانَ الْحَسَبِ وَالنَّسَبِ وَیَا مَعْشَرَ الْحِرَابِ وَالْجَاهِدِینَ وَالتَّذْکِرَةِ مِنَ الْاَنْصَارِ وَالْمُهَاجِرِینَ اِنَّ الْمَصْرَعَ الْمُهِیبَ مَقَامُکُمْ وَالْمَوْتَ الْمُفِیتَ مَا مُکُمْ وَالطَّعْنَ الشَّدِیدَ

انصار و مهاجرین اصحاب رسول خدا صلی الله علیه وسلم بدرستیکه جای کشتی ترساننده است مقام شما و مرگ ریزه ریزه کننده پیش شما و نیزه زدن سخت

طعامكم والضرب بالجحيم اذا مكم اعلموا انّي امينكم و نصيحكم و في الدّاء العضال مسيحكم

خوراک شما زرون و دردناک کننده و ناخورش شماست بدانید هرآئنه من امانت ار و نصیحت کننده شماام و در درد سخت مسیح شماام

لا تتأخروا فيخذل طريحكم ولا تهربوا فيقتل جريحكم ولا تنازعوا فتفشلوا

تأخیر مکنید پس بزرگ گروه خوار شده افتاده شما اگر بگریزید کشته شود زخمی شما و نزاع مکنید که ترسیده و بددل شوید

وتذهب ريحكم كم من دماء في هذا السبيل اريقت وكم من نفس الى مصرعها

و برود هوای شما یعنی نوبت بسا از خونهای ست در این راه ریخته شده و چند از جان ست بسوی جای افتادن

سيقت فاقتدوا بالشهداء الغابرين واعلموا انّما الدنيا طريق العابرين

روانه کرده شده پس پیروی کنید شهیدان در گذشتگان و بدانید هرآئنه دنیا راه گذرندگان ست

واصبروا انّ الله مع الصابرين پس سیاقت سخن بگردانید و سلسله نظم بجنبانید و سحر ملیح

و نظم بیوست و نثر فصیح و نظم بست و در منظوم برافشاند و این قطعه برخواند **قطعه**

يا رفقة السيف اليماني الخضيب	وزمرة الرمح الاصم المصيب	قوموا بحي الذين مستقبلا
ای یاران شمشیر یمانی رنگین بخون اعدا	و گروه نیزه سخت گذرنده رسنده باعدا	بایستید بحق دین حالیکه و ازنده باشید
وحققوا قول طريد غريب	تسبقوا واحملوا واحربوا	على قراع المرهفات القضيب
و ثابت کنید سخن دور کرده شده مسافر	آرزو کنید و برداشت نمایید جنگ کنید	بر نیج کوفتن گرانبار برنده ای
لا تشربوا الرعب قلوبا لكم	فانّما الدنيا سجال القليب	وارتقبوا الفجر قريب الحسى
مبند ازید ترس را در دلهای خود	نیست دنیا مگر دلوهای چاه ای	و امید دارید فتح نزدیک باسطرابت
فانّ عون الله نعم الرقيب	وبادروا بالملتقى نالكم	نصر من الله وفتح قريب
پس هرآئنه مدد خدا نیک است که بهتر نگهبان ست	و شتابی کنید در جا ملاقات ... که ... شما	مدد از خدا و فتح عنقریب

پس مخاطبه کرخیان بمحاوره بلخیان بدل کرد و خطیب وار ثنائی بگفت و عندلیب وار نوای

بزد و چون او با طبع را بساخت و این قطعه بدین گونه پرداخت **قطعه**

روز جنگ ست جنگ باید کرد	کوشش تام و ننگ باید کرد	تا شود عرصه مرا و فراخ
تنگ بر سپ تنگ باید کرد	شکم و گاو پشت ماهی را	ترا نشک شمشیر رنگ باید کرد
وقت جوش شتاب باید جست	گاه کوشش درنگ باید کرد	دست بیکار در کوشش و کا

ای وقت جنگ

در دهان نهنگ باید کرد	هر دم از خون آدمی خالی زر را	چون آدمی پلنگ باید کرد
اشهب و ادهم مراکب را	نعل بر بند و تنگ باید کرد	چون این قطعه یاران استماع نمودند

عنان مرکب بگردانید و گفت والله انی فی الاخرة مطابقکم والی هذه الحرب مسابقکم فرق اسلامی عجمی و شامی هر که بود تن بلا و قضا در دادند و روی بزمرهٔ اعدا نهادند تقدیر دامن گیر یکی را بریح میرسانید و دیگری را بضریح می خوابانید شدت کارزار بغایت کشید و حدت پیکار بنهایت رسید فمنهم من یبتلی ومنهم من یفتخر ومنهم من یخذل ومنهم من ینتصر ومنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر

آن کس ست که فخر میکنند و بعضی از ایشان آنست یاری داده شود و بعضی از ایشان آنکه کینه می کشند و بعضی از ایشان آنست که روا کرد حاجت خود را و بعضی از ایشان آنکه

و آن روز از کاهل صباح تا اسافل رواح در بلای آن خطر بماندیم و در غلوای آن کر و فر راندیم چون حبشی شب پای از در در نهاد و رومی روز رخت خود بر خر نهاد و کواکب ثواقب آسمانی را سر از روزن دخانی بیرون کردند و بنقوش حسن و الی بنگاشتند و بنات النعش در گردن گردون حمائل شد و پردهٔ ظلام میان کفر و اسلام حائل آمد و من در اثنای آن گیر و دار و در غلوای آن کارزار در اندیشهٔ باز یافت آن جوان بودم و شمائل او را با خوان می ستودم چون مخدرات ثواقب شب با فول آهنگ کردند و مشاطهٔ نور ساحت جبین صباح رنگ با صبح در تک و پوی شدم و بقدم عشق در جست و جوی گشتم از آن مقصود سنگ و بوئی ندیدم و از آن مفقود رنگ و بوئی نیافتم

نظم

وز تلخ و شور در قدح و جام او چه بود	در دست ساقیان تعدی روزگار	معلوم من نشد که سر انجام او چه بود
		خط دهان و غنچه کام او چه بود

المقامة الرابعة في الربعية

مقامه چهارم در کیفیاتی که منسوب به بهار است

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تبهای کربت که در وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربیجان میگردیدم و بر صحرای هر چمن و خضرای هر دمن میگذشتم و عالم در کِلّهٔ ربیعی بود و جهان در حلهٔ طبیعی خاک بساتین بر نقش آزری بود و فرش زمین بر زر رومی و ششتری چمنهای چمن بر زنبره و ششتری

بیت

بستان ز خوشی چو روی دلداران بود	رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود

با خود گفتم کذبت الزنادقة وما هو والله بصادقة که گفتند اینهمه صنائع و بدائع زادهٔ طبائع و این همه نقشهای چالاک از نتائج آب و خاک ست بدان خدای که سنگ بدخشان را

رنگ و طراوت داده بود و لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاده که هر که درین ترتیبات و ترکیبات سخن از
عناصر گفت از عقل قاصر بود و هر که جز الذاین ابداع و اختراع بهیولی و علت اولی کرد در راه دانش
شقی بود بلکه جمله این ابداع و انشا و اختراع و افنا تعلق بمکون اشیا دارد و خالق باشیا
که طبع ازین جانه بیگانه است و عقل درین آشیانه دیوانه در یک جوهر استعداد نخل خرما و بر یک شاخ
اجتماع خار و ثمر دلیل ارادت مرید و اختیار مختار دلیلست بر وجود آنکه له الخلق و الامر
تبارک الله رب العلمین چون گامی چند برداشتم و قدر میلی بگذاشتم منبری دیدم مرتفع و خلقی
مجتمع و پیری بر بالای منبر و طیلسانی بر سر روی چون ماه و خورشید و موی چون کافور سفید لهجه شیرین
و خوش زبانی چون زبانه آتش به تیغی چون شیر غران و زبانی چون شمشیر بران در مواعظ می سفت
و در تفسیر این آیه سخن میگفت فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها
پس ببینید بسوی نشانیهای رحمت خدای عزوجل چگونه زنده میکند زمین را بعد مردن آن
خلقی را گاهی بوجد میخنداند و گاهی بوعید میگریاند و گاهی چون شمع میان آب دیده و آتش سینه
جمع میکرد و گاهی چون برق گریه و خنده در هم همی آمیخت و گفتهای سلیمانان نظاره ملکوت زمین
و آسمان و اعتبار باختلاف مکان و زمان فرض است او لم ینظروا فی ملکوت السموات و الارض
اما در ملاحظات بی بصران نظاره این دقائق و اعتبار برین حقائق نیاید و الا این غرائب محجوبست

و این عجائب ستور نی **شعر**

ستدرک الکوکب الذی ما تنظر
زود دریافت کرده می شود ستاره که ننگری

ذرة الشمس لا تخفی عن البصر
و در حقیقی آفتاب پوشیده نماند از بینائی

صورت آفتاب فلک آرای محجوبست اما دیده بینندگان معیوبست اگر غرائب سماء منظورست عجائب غبرا
منظور اگر حمل و ثور برگردون دو هر بار یکیست گل و نور در بیدا پیدا و نزدیکست اگر میزان و سنبله
برج دورست ضیمران و سنبل بین قریب النورست خیر المجد من فحسن المجد و بن انکه این نبات
و اموات را نشر تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل سفید دماند احیاء این اجرام و اجسام تواند و داند
و قل یحییها الذی انشاها اول مرة خاکسار و نگونسار را و آنکه گوید این اجزای متفرق را
ترکیبی نخواهد بود و این اعضای متفرق را ترتیبی نی ان الله یحیی الارض بعد موتها
و ینشر العظام بعد موتها هر آینه این مظلمه را استماعی خواهد کرد و این تفرقه را اجتماعی

وهر شناعی را اشناعی و هر صناعی را اصطناعی هر یک از قضبری یا قیتری وَمَا ذَلِكَ عَلَى اللّٰهِ بِعَزِيزٍ
غلامِ آنم که چشم عبرت گیر و دل پند پذیر دارد که این نقش از رنگ آفریده و این بساط صد رنگ گسترده
خاک خشک اغبر را بامشک و عنبر که آمیخت و غنچه و زیبا را از گوشهای اشجار که آویخت عارض گل را که
آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد و در بنفشه و سوسن ترگی و درگوشی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل که آشنائی
داد و صحن چمن را از عذار زمین چو ششتر که ساخت و خاک سیاه هفت اقلیم را از جنات نعیم دلکش که نمود **نظم**

هوا بر گل کنون بنهد ز رنگ آرایش افسرها	صبا اکنون کشد در باغ از شنگرف چادرها	سحاب اکنون بپالاید که گلبن بحتاها
نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بزیورها	بسان دیده و امق بگرید ابر بر گلها	بشکل عارض عذرا بخندد می بساغرها
گل اندر غنچه پیدا گوهست از لعل پیکرها	بنفشه در چمن گوئی که هست از شنگ چنبرها	ز ریش خواصی باران بیفشاند بخاک اندر
زمین بندد ز شبنم زیب و زیورها و گوهرها	سپهدار بها اکنون کشد در باغ لشکرها	خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
چو ریحانان همی گیتی بباغ اندر چلیپاها	چو فراشان کشد گردون بباغ اندر ز بستر ها	کنون جان دگر دارد بجو شوق در دلها
کنون فعل دگر دارد بخار باده در سرها	ز خاصیات این فصل و ز تاثیرات این موسم	بجنبد مهر در رگها بخار عشق اگرها
زبیم صولت بهمن شه نوروز در بستان	کند از غنچه پیکانها کشد از برگ خنجرها	غلام آنم که چون این بساط بوقلمون

و بسیط هامون نظاره کند داند که این کسوت شریف طراز صِبْغَةَ اللّٰهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً دارد و بحکم
دست تصرف عالم بی تکلف وی کشیده است و وهم و فهم هیچ استاد در ترتیب نهاد او نرسیده است **رباعی**

دوران گل و لاله و ایام بهار است	عالم ز رخ خوبان پر نقش و نگار است	نرگس بچمن در صفتی سبز لباس است
سوسن بصف اندر پسر سیم عذار است	گل لعل غیر را بعون تو در بر که من حالی دارم و سرو بلند قد را انحوانی در سر سخن	

دارم شکوفه سفید قبا در عهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری اسیر گشته **ابیات**

پیری ش اخر کرده و در عهد منوز	در عهد پیری جوان عهد منوز	دانی که دوای تلخ سازد با حلق
صبرت ز خور لو دو تو در شهد منوز	بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون شعگران سر بزانو نشسته و چون سیمومان	
سر در پای کشیده **نظم**	چون چنبر عنبرین بنفشه در هم	کاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم
ظاهر بودت که ملق در عشق بسیح	عشق تست سکون و اضطراب است ندم	نرگس چون اسنجیار زر بر کف نهاده

و سوسن چون اولیا بیک پا استاده نه از دستی بخشنده و نه این را پای کشنده **نظم**

هر شب بغم تو هستم ای شهر آرا	چون نرگس بیمار و چو سوسن بی پا	این غم که مرا موسن هجر تو شده

جزو دوم

شاید که کند بمجلس وصل تو جای
جای که تنور عشق آتش نزند
چون نرگس اگر زرت نباشد برکف
هان زر و طلائی بماند از تف
بر پای بالیست همچو سوسن در صف
جنبار با بید در وقت مجارات

بزبان عبارت میگوید که منار و سر سفراز که سر تو تا بقدم مابشن نشد شاخ تو تا بسکم مایین بکشد که تو خنجری کشیده داری و پنجه گشاده **نظم**

ایثار و خضوع را فراوان قدر است
خواهی که شوی سر بفلک سای چو من
از رنگ مرس بشه بر داغ چمن
خنجر بنه و از دو دست بکشای چو من
سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید

ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب بسی روز بیوئی و فراموش کنی و یکماه بگوئی و خاموش شوی چون من باش که جز بر یک قدم نپویم و بده زبان سخن نگویم که سر عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساط مهر پیمودنی است نه نمودنی **نظم**

یک سر توا ز هزار گفتن نتوان
از گفتن سر تو دهان بر بستم
هر چند بده زبان چو سوسن هستم
در عشق تو من اگر چه بالا دستم
بنفشه معطر با لاله رعنا بناز راز میگوید که تو دل این کار نداری و تن این بار نه بباد از پا در آئی و با نسیمی از جای برائی رنگی داری ولیکن سنگی نه آبی داری ولیکن تابی نه عاشق پایدار باید نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمامی گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته **نظم**

سرتاسر صورتی و رنگی و نگار
این رنگ و بوی می نیاید بکار
دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار
آنجا که جمال و حدتش می تابد
نماینده لیکن ناپاینده لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی **نظم**

چون سیل کوه تار سید بدوی
عجلت ز تو نیست خوش چه اندر گروی
چون دولت تیز ناشسته بروی
باشی تو برنگ و بو تعلق پیرای
چون من باش که شربت دی چشیده ام و ضربت بهمن و دی کشیده هنوز از آتش عشق رخ پر دود دارم و در ماتم فراق او جامه کبود **نظم**

یک باطن دل در اشتیاق دارم
صد شکر که روئی با طلاقت دارم
پیراهن ماتم فراقت دارم
این جان حزین اگر چه بیکار شد
تو لی چون گل دو رنگ مانند عاشق منافق نه محب صادق یکسو لعل و یکسو زرد باطن دیگر ظاهر دیگر برنگ می نماید و من بر رمی اندایند اگر زرد وفای معشوقان جوئی رخ زرد عاشقان پیش آر و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض لعل معشوقان پیش دار شراب نیاز در قدح ناز ریخته و عاشقی و معشوقی بر آمیخته نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب حال **رباعی**

چون لاله تهید ست تو آمده
یا چون گل دو رنگ و دو رو آمده

در عشق و در روی ابتهای سهل ست | اگر زنگ بباشد چون بگو آمده | و چون سمن سفید چون عاشقان زرگر

همت ملوکی دارد عشق می بازد و سیم سفید در خاک سیاه می اندازد و بزبان حال با غالیش باغ و مدابر زاغ میگوید که مدعیان همعنی را دهان بر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش که هر کرا این نسیم باید داشت دامن پر سیم باید رباعی

دانی تو که سیم و زر بکار تو ناید | چون گل چه کنی ز عشق پیرهن چاک | تا چند شوی تلخ سرشت بیجو آرک
مانند سمن سیم و زر انداز بخاک

گل زر دل بر در جواب میگوید که این بچه رعنائی و آب میگوید و این چه افسون و لاف و گزاف ست که درین رسته هیچ چیز بی سیم و زر نشینند ما لبسی در دستهای زرین برین بساط انداختیم و افشاندیم و این حدیث بزبان نراندیم و بجای هر درمی دیناری دادیم و زبان بدین لاف و گزاف نگشادیم رباعی

دل شاد کنم که او نجو دگرد جفت | هم بوس و کنار او شود حاصل مفت | افسوس و دریغ کین نمی دانستم
با سیمبر این سخن ز زر باید گفت

و گل سرخ چون گوهر درخشان از کان بدخشان سر بیرون کرده که آتشی در نقمت زنید که دور دولت ماست و هفت نوبت بزنید که نوبت ماست و بوستان بی روی ما غم بست و چمن بی بوی ما ابتر رباعی

آنجا که جمال ما جهان آراید
خورشید فلک روی بکس ننماید | آری همه سر آب بر خاک عقول | در پهلوی آن بعد صد می آید

و نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورده که ای نارکان خاکی این چه بیباکی ست عاشقی نه پیشه شماست و بیدلی نه اندیشه شما شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شما را که فرق در آتش نیست از حرق چه اثر ما باری دل بر مهر آفتاب افکندیم و سپر بر آب رباعی

از عشق لب لعل تو ای ترک شاب | کردیم بسی عتاب و عتاب | عشاق چه در معرکات مجد و بند
چون نیلوفر سپر فکندیم بر آب

و بیرون این عجائب و ورای این غرائب هزار ترجیح و تفصیل ست و این سخن را هزار شرح و تفصیل که آن همه در مشکلات و حدیث حق مستدلان و معللان اند و در انجمن بندگان مسبحان و مهللان قطعه

سبحان الله خوانندگان و لا اله الا الله گویندگان
اخبار رحمت نصا علی کونه | فکم حکمة ما لها مدرک | وکم قدرة ما لها غایة
بس بسیار حکمت ست که نیست مر آن را یابنده | و بسا قدرت ست که نیست آن را نهایت
فی کل شیء له آیة نظم | گر همی در کوه سنت آشنائی باید
بس در هر شی برای آن نشانی ست
هر کاه ملائکه تصریح بر هستی حق سبحانه تعالی

گر همی بر هستی صانع گواهی باید	ساکن و جنبنده عالم گواهی میدهد	ور همی بر معرفت وی رهنمائی باید
پس گمینت ای دوستان باقی و یاران	گر همی در چشم عبرت تماشائی باید	از وجود این صنایع چشم را کحلی بسان

زندگانی بدانید که این رنگها مشوب است و این نقشها معیوب است که کاس عمر و ورد دنیا کم صفا است و این نسیم وزان را باد خزان در قفا باش تا سحاب دیگ فور فرو بیزد و این گلنار صد نگار از شاخهای اشجار فرو ریزد و این جلود و عظام را المزیقی پدید آید و این اجزای مجتمع را التفریقی روی نماید یا للعجل ویان باغ را بینی رخسارهٔ رنگین بر خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را یابی در خاک خواری افتاده و لبساتین از تخت درخت و تاج گل بی نوا گشته و عندلیب هزار نوا بی نوا شده غنای سرور و سور بگاهی ماتم و غم گشته و زبان حال گویای این مقال شده میگوید

نظم

کر انظروا یا اهل الانظار و اعتبروا یا اولی الابصار

قالوا قضوا نحبهم جلا و قاطبة	بین لنا این مثواهم و این هم	این الکرام المواضی کنت بینهم
گفتند مردان رو گردند آنها حاجت خود را تمام و کمال	بیان کن برای ما که کجاست جای بود آنها کجا	کجا هستند بزرگان گذشتگان که بودم من میان آنها
چون ارتحال و انتحال شیخ بدینجا رسید و وصافی بهار نهایت انجامید		لما قضی الدهر بالاجلاء بینهم
		هرگاه حکم کرد زمانه بیرون کردن از وطن میان آنها

و نفیر خلق عام گشت پیر برپای برخاست و سفره سفر را زادی خواست و گفت خدایش پاداش دهد آنکس که بی آنکه در طلب عوض خدا را عوض کند در استطاعت این غریب اعونتی دهد هر یک آنچه داشتند در میان انداختند و پیر جمله را در انبان افگند و پنج نقد خود را عطیات شامله از بن برکند پیر چون خود را با دستگاه کرد روی غربت براه آورد

و بعد ما تفرقنا غرب الشیخ و تشرقنا **رباعی**

معلوم من نشد که زمانه کجاش برد		
پای اجل ورا بکدامین زمین سپرد	دست اجل ورا بکدامین طرف فگند	در بزم روزگار بکجا خورد صاف و درد

المقامة الخامسة فی الاشعار و الالغاز

مقامه پنجم در شعرها و چیستانها

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من موانستی داشت و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت و در تمادی دور خلاعت شیطان صبی مستمر دلود و سلطان هوا مستخدم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی فتعلقت بضفائر اللیل و تمسکت بحوافر الخیل تا از آن زمان که پای تگ و پوی بماند و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند طبع از جست و جوی و زبان از گفتگوی سیر آمد بیت

الحمدالله چو حرم از رنگ و از بوی سپر کرد	نو ز نعت روی تو از صفت موی سپر کرد	دانستم که غایت حرکتها آرام است و نهایت

سفرها مقام طلوع في اماكن وتقرّي مساكن را اصلی در نصاب نیست و نقله را که صورت مسلسل است فضل الحالّ
فَألقيتُ عصا السَّيرِ وقلتُ الرُّجوعُ إلى الحقِّ خيرٌ روی از موافقت مشعر احمرام و فضل و فضال
برتافته بسقط الراس و منبت الاقدام نهادم و در کسب شوارد اقوال و نوادر احوال افتادم بحکم آنکه از افواه
رجال شوارد اقوال و نوادر احوال شنیده بودم و از اخبار احرار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل
اعتبار چیده و در حلقهای عرب دقائق فصاحت آموخته و در کلّهای عجم آتش ملاحت افروخته بوی
تجبّری در دماغ متمکّن و رعونتی در طبع متضمّن و پنداری در سر و دلق انواع کمالات در برکه من جامع اقسام
و کامل صناعت عجم و عرب مرا در هر کلامی مقالیست و در هر سخنی مجالی **بیت**

از فضل هزار گونه باد اندر سر	سودای هزار کیقباد اندر سر	بوسائط این مخائل و وسائل این

سائل بهر جائی از سرمایه خود توانگری می نمودم و خود را بزبان خود جلوه میکردم و میستودم و از مایه بیمایه
می نمودم چون عروس عادت جلوه بدست گرفته چون شاه شیدا درج نوای خویش پیش نهاده از
نصاب خود نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود درها بکنار همکاران می نهادم تا وقتی در طی و نشر
آن اوراق اسفار روند و جز در آن بحار از دی و بهمن بنوروز و نوبهار رسیدم و زمام ناقه طلب بکشمیر
و قندهار کشیدم چون خبایای آن بلاد و خفایای آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم و زلال مشارع
او بچشیدم و از اهالی آن نکات غریبه شنیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب این بسط و قبض و طول و عرض
بماندم و آیه قدرت در حلقه مَلَكُوتَ السَّمَوٰتِ وَالْأَرْضِ بخواندم و دانستم که مکانی که اقامت را شاید
ازین بهتر نیست و مقامی که بعد از حرکت با برکت ست ازین خوشتر نی پای فراغت بگشادم و عصا
دامان کوه بست بنهادم **بیت**

قُلْتُ لِقَلْبِي الرِّفَاقَ فَاَمْضُوا	تَسَلَّ فَمَا بَعْدَ الْجِنَانِ رِيَاضٌ	
پس گفتم برای دل خود که همراهان رسیدند	آرام شو پس نیست بعد از بهشتها باغها	

ز نیل مصیران که از جرم مهیا سازند
و بودن در آن دیار عزم کردم و رای اقامت جزم و هر روز از وقت تبسّم صباح ناگاه منسم رواح بر اطراف
از ریاض در آن ریاض میگشتم و طرفی از آن بساط و گوشه از آن سماط می گوشتم تا روزی بمساعدت
جد و و مساعدت سعود برسیدم در اثنای گشت در آن نواحی و دشت بالائی دیدم و برفرازش چند
از همندان از دست ایام گریخته و در پای دام مدام آویخته چون چشم شان بر من افتاد در آن

سعادت بر من بگشاد از کمال ظرف هر یک از الظرف با یمای ظرف مرا میخواندند گوئی بنور معرفت ایتلاف اصل من پیدا نستند و فصل وصل من طایر روح خواست که شریک آن فتوح شود و آن جمع در تابش آن شمع بهم مشغول گرد دهمان قالب در کوشش آمد زمام قلب طرب و جنبش آمد **اشعار**

فحرکنی النشاط وهام قلبی	فان القلب یتبعه النفوس	فماء العین بالاطراف جار
پس حرکت داد مرا خوشی و سرگشته شد دل من	پس هر آینه دل پیروی میکند آنرا جانها	پس آب چشم بر دست و پای جهنده است

غزال البین یلزمه اللبوس
مردی سلاح عبدالله ...

چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه شمع آن جمع بدیدم سنت الاسلام بجا آوردم و بر آن قوم سلام کردم هر یک در جواب هشاشتی نمودند و بدر رو دوم بشاشتی افزودند و از جانب حبیب ندا است هر یک ندای اهلا و مرحبا بر داشتند و خود ها با جملهم بتعظیم من بر خاستند و عالم در نضرت و بهار بود و زمین در خضرت و از بار جهان در رنگ و بوی و خطیب عندلیب در گفتگوی صراحی صباحی در بر ایشان و سرور راح رواحی در سر آتش شرم با آب کرم در سحیبه و مطان هوا از عقال عقل گمر بخته و مفرح اتحاد همه را ایک مزاج کرده و بفراط اعتقاد همه را ایک علاج فرموده همه در هم بسته و بهم پیوسته و نقش یگانگی بصورت یگانگی بدل گشته و شور سرور بی تلمه خلل گشته **اشعار**

افروخته بهر طرف از گل چراغها	چون روی دلبران شده از لاله باغها	امراض حرص و مایه سودا و داغ عجب
بیرون کشید باده لعل از دماغها	همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه با شادی و نشاط	

پیوسته بر بساط انبساط نشسته نه چون شیر و پلنگ و خروش عربده و جنگ و سالوس و نه چون مار و تذرو و طاوس در بند رنگ و ناموس چون آسایش و آرایش روی داد و گل صحبت بوئی در صدد آن مجلس حسن و سکر دوران شربت روح پرور بود و در آن مجمع دایره کردار چون دایره پرکار صدر رجال و صف نعال برابر بود و در آن حریم محترم حین لطها و زمزم محظوظ و منجوش و رئیس و مرئوس همه برابر بهم و دور دمادم و قدح زمام **اشعار**

اذا نادیت اکرمهم سجاجا	فصاحتهم تفوق علی جریر	وایدیهم تجود علی الایادی
هرگاه آواز دهی تو بزرگتر آنها را از روی سرشت	خوشگوئی آنها زائد است بر جریر که شاعری بود	و دستهای آنها بخشش میکند بر دیگر دستها
	یجیبك کل من یسمع المنادی	ماذا اقول وقد بعد المحرق
	جواب میدهد ترا هر آنکه شنید آواز دهنده را	چه چیز را افزودم بعد اولاد محرق ...
ترکوا منازلهم بعید ایاد	فمضی الخورنق والسدیر و بارق	والکعب فی الشرفات من سنداد
بگذاشتند منزلهای خود را بعد گذشتن ...	پس گذشت خورنق و سدیر و بارق	و کعب صاحب کنگره ها از سنداد

جرت الرياحُ على مكانِ ديارِهم جاری شد هواها بر مکان خانهای ایشان	فكأنهم كانوا على الميعادِ پس گویا آنها بودند بر وعده‌ای مرگ	نزلوا بمقبرةٍ لسيلٍ عليهم فرود آمدند در قبرستان که روان میشود

ماء الفرات يجيء من أطوادِ

چون بعض از صفا در میدان سماع مرکب جان را تاختن گرفت و از
یاقوت روان قوت روان ساختن و شکر شراب قصد تاراج تاج وو داع عقل کرد و خیل خمار
خمار از کوس بر وس نقل بنقل آن مجلس نقل اخبار و نشر آثار بود و نقل آن مائدہ روایت اشعار
وحکایات احرار در هر چمن تماشا کرده میشد و از هر فنی علم انشا وانشاد بر زبان می آمد
يلتقط من كلِّ روضٍ ويغترف من كلِّ حاضٍ تا رسیدیم بوصف انواع ریاحین ونعت
انوار بساتین و درر ها که بوصف آن سفته اند و غرر ها که در نعت آن گفته اند و ما هنوز در سکر این مقالت
و در سکر آن حالت بودیم که صدای کلامی بهوشها رسید و ندای سلامی بگوشها آمد چون جاسوس سمع شنید
و صاحب دلایت چشم بجستن پدید پیری دیدم در زی زینت غربت و هیأت کربت متحلی بحلیهٔ ذلت و متجلی
بجلوهٔ قلت خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار او خلقانی و زاد و راحلهٔ او عصا و انبانی بر زبان
تضرع و بیان تخشع گفت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هل في ظلالكم دعة وهل في ذراكم
سعة آیا درین سایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحظه توان بود که مطیهٔ روح بعصای گران
لنگ شود و سفینهٔ نوح با بنای نالان نگردد چون این سخن بسمع جمع رسید و هر یک از قوم ازین مقاله
بشنید زبان هر یک باجابت استقبال کرد و پیر را از حد زیاده اکرام و اجلال نمود و باشارت و بشارت
داد و بخطابی عنایت نمود و گفت بیای و در آی که بساط یکرنگ است و باده یکسنگ شعر

در کوی خرابات سرای لی و باش		مسعی بنود بیا و منشین و بباش

پیر در زاویه نزول کرد و خود را
بخود مشغول و باستراق سمع گفت آن جمع می شنید و بدیدهٔ دزدیده در آن مجمع می نگرید و حیله حیلهٔ
و خوردهٔ بخردی بر می چید و در آن میان یکی از یاران با یکی از همکاران مجارات میکرد و در وصف
بهار و نعت ازهار مسارات می نمود تا یکی از منظمان آن جمع و مقتبسان آن شمع با فرقهٔ که اهل
این صناعت و صاحبان این بضاعت بود گفت که من در معنی از گفتهٔ دانائی و سفتهٔ پیشوائی یاد
دارم و هم اکنون بیاد آرم **قطعه**

انجم او بشکل دیگر گون	لذت عیش در برش مع توف	چیست آن آسمان پر ز نجوم دیدهٔ عقل بر رخش مفتون

میوه درکنار ۱۲

جزو دوم ۲

سرخ و زرد و سیاه و سبز و بنفش | بی قلم نقش او چو بوقلمون | ماه و مهرش ز آن گرفته درفش

و آنجسم او ز آن چرخ افزون

پس از آن پایه یقوت سرمایه بتفاصیل مشکلات و تماثیل معضلات آمدند و دیگر از الغاز الغاز کردند و سبع الصفات اصغا نمودند و این تعمیه بی التسمیه در میان آمد **قطعه**

چیست آن چوب لعبت ساده | نور رخسار دلبران داده | پیش از وقت خویش آید پیش

بدو روز و دو شب فزون زاده | راست بر گونه پیاله لعل | مانده در قعرش اندکی باده

پس بدین قطع از آن جمع نوای و صدای تحسین و آفرین برخاست و هر یک از آنها این ابیات باز خواند و این ابداع و اختراع در اسماع و اطباع جای گرفت و از لذت و متانت این قطعه سرها بحرکت در آمد ناگاه از آن زاویه آن پیر متواری و متنزوی زبان معنوی بگشاد و آغاز سخن را برداشت و بنهاد و گفت ای بجور خبرت و بدور دیت این شربت از کدام رود است و این رقص بر کدام سرود خمار بی مل و خار بی گل که دیده است و نوحه بی غم و خروش بی ماتم که شنیده صبح صادق از شب تاریک پدید است و این قفل عقل را نه کلید بالای این نظم بدین شگرفی منت و شب این سخن بدین رفعت

اَیْنَ اَنْتُمْ مِنَ الْمُعْضَلَاتِ وَالسَّائِرَاتِ الدَّائِرَاتِ وَالْمُقْفَلِ وَالْمُعَقَّلِ وَالْمُغْفَلِ

کجائید شما ای دور هستید از کلام مشکلات و سیر کنندگان در عالم دور کنندگان و قفل کرده شده و پابند کرده شده نظم را طبقات است و شعر را درجات بعضی معلوم است و بعضی مبهم و بعضی مغفل و بعضی مقفل و نوعیست که انراد و الشرفین خوانند و جنسیست که آنراد و الطرفین گویند و شعریست که آنرا متشابه الاجزاء و متناسب الاعضا خوانند و در تحت هر یکی کانی است و میان هر یکی مکانی و جولان هر یک را میدانی و معرفت هر یک را معیاری و میزانی نه هر که سخن تواند گفت دری تواند سفت و بیشتر از آن ابکار آنست که در خدر انکار نهفته است و نا دانسته و نا خوانده و نا گفته است اگر شما را ازین مرجع آگهی باید و ازین ملمع آگهی **فَاَنَا خَطِيْبُ الْخُطَبَاءِ وَصَاحِبُ صَنْعَةِ الصُّنَعَاءِ** و در عالم علم بخل و شح نیست و انا مفضل بی تفضل و مرتج بی اگر خواهید پیرایه بکارت این مخدرات بستانم و برهنه شان با شما بجوابانم و گره محکم هر یک بگشایم و این شموس و بدور را الشما نمایم چون پیر حدید اللسان و البیان بران جمع این شور برخواند و آن در رغرر را بهابرافشاند درتریع درجات هر یک از بضاعت مزجات خود خجل شدند و از هیبت آنحالت و دهشت آن مقالت

ومن مالک صنعت باریک کاران هستم

وجمل گشتند جمله بسوال نوال پیش آمدند و دست نیاز دراز کردند و گفتند که انعام تمام عادت کرام نیست و شنه و گرسنه گذاشتن جز دأب لئام نی بیار که شراب بی سکر را شکر واجب فابسط لنا هذا البساط واهدنا الی سوء الصراط پیر گفت بشرط العوث فی هذا البوس والعون فی الطعوم والملبوس عین الله علیکم احسنوا کما احسن الله الیکم

بشرط فریادرسی درین محتاجی و در خوراک و لباس چشم خدای حفظ خدا بر شما نیکی کنید چنانکه نیکی کرد خدا بسوی شما

جمله لبیک اجابت زدند و گفتند تن و آنچه در وست فدای تست و سر و آنچه بر وست برای تو پیر ازین جواب اصح ابتسم مبتسم گشت و بوعده عطیه نقد و ثیاب لش مستنسم شد عصا و زمین نهاد و قدم در میدان بیان گشاد و گفت اما معضلات و مشکلات تازیان اسلم ست ضبط و نظم آنها بمجاز زبان که لغات شموس شرود و الفاظ وحشی نامعهود بکار دارند چنانکه شعر لبید و اعشی تا ابلی و جمله اشعار جاهلیست با مشکل و مغلق پارسیان است که معنی او جز بتامل بسیار و کثرت افکار نتوان دانست چنانکه گفته اند **اشعار**

لی این سه در جهان بهیچ رنگ و بوی	با یار لعل روی و تنی زرد چهره باش
در حل و عقد حادثه گر که به پیش نه	آنرا که او سیاه دلست و سپید موی
پیوسته زین سه بار طلب نیک نامی خویش	
ازعون آنکه همیشه سپید روی	
و نظم سائر آن ست که از دهان	

و زبان نبان میگردد گاه بیرایه طیلسان طوافان و گاه سرمایه نقد قصه افان بیاض اوراق در بیاض روز ها و سواد شب میدارد و نظم دار آنکه نه از پای لب سر شود و نه از خانه مدرسه روایت راویان انشاید و نه حکایت کان را ازان درست نها چنانکه گفته اند **بیت**

الم تر ان شعری سار عنی	وشعر لحول بیتک لیس یسری
آیا نمی بینی که هر آینه شعر من سیر کرد از من	وشعر تو گرد خانه تو میگردد

دیده عقل در روی ننگرد قدم تمیز بروی نسپرد و ازین جنس بسیار ست و ازین نوع بیشمار محفوظات پیران عهد این ست و ملحوظات پیران وقت این ذکر او تطویل بی طائل ست و تثقیل بی قائل دع هذا الحدیث فذکر الحدیث خبیث و مقفل آنست که بی مفتاح بکشاید و بی مصباح روی ننماید و ناخوانده شرط آن نداند و پیران صنعت ادراک نتوانند و یکی ازان جمله ست که بیتی بتازی نویسی بی نجم واعراب و دیگر در پهلوی او هم بران وزن و قافیه و هم بدان سیران بی تفاوت و رجحان و چون برخوانی هر دو یکی باشند و از تازی بپارسی از پارسی بتازی توان خواند بدینگونه **شعر**

همی بیند بردار تا به شود	سیئبدی نعمانی بفکری حدی
	قریب ست که ظاهر کند زمانه من هرکس سخن
شنیدی زمانی بفکری حدیثی	
همی بید بردار تا به شود	
بگریست در بیابانها دار درسه گردانشهای ما ...	

وهم از جنس مقفلات نوعی دیگرست که آنرا مقلوب خوانند و آن ترکیب دشوارست پارسیان را بحکم
تنگی عرصه لغت عجم و تازیان را آسانست بحکم کثرت آلت استعمال و حریری برین منوال قطعی آورده است
و برین نسق نظمی بتکلف گفته و هیچکس در پارسی مصراعی بیش نگفته است و من از بهر تحریک
قریحت و تحریک طبیعت یک بیت تمام آوردم و در دیگر توقف کردم تا کی اتفاق افتد شعر

شکر به ترازوی وزارت کش
شو همره بلبل لب هر مهوش
نرگس بین یار مرگ کرم رای نیکش زن

قائل گوید مقلوب کل اشعار

أُسْ أرملاً إذا عرا
عطا بکن مر دلی نوا را هرگاه پیش آید
ارْعَ إذا المرءُ أسا
رعایت کن هرگاه مرد بدی کند

أَسْنِدْ أخا نباهةٍ
تیهاً تُبْ لأخانا دنسا
آسَلْ جنابَ غاشم

تکیه بر آن نیدن شتر را با سر گردان
در بیابان توبه بکن ای ...در من ناپاکی را
بخواه بهشتان را از من و بخواب

منا لعت إن جلسا
اِسْرِ إذا هبَّ مَرا
وارمِ بهِ إذا رسا

از ما وصف کرد اگر نشست
بشب سیر کن هرگاه شتر بنشاط برود و بگذرد
و تیر میانداز بان هرگاه بایستد

أُسْكُنْ تقوَّ فعسى
يُسعفُ وقتٌ نكسا
و آن در صنعت بیش از آن است

ساکن شو قوت بیابی بس قریب است که
روا کند حاجت ترا آن وقت که سرنگون کرده بود

که هر مصراعی را باز توان خواند و مقلوب توان اند و مفصل آنست که شعر عرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوح
مفرد نه در مدح و این معنی تازیان راست نه پارسیان را و شعرای جاهلی مصراعی گفته اند مصراع

إنَّ القضايا تترها أغفالها
هرآینه قضیه ها ترا آنها مجهولات است

ذو الشرفین والطرفین هر دو یکیست و حریری دو بیت
در مقامه خود آورده است و من هم دو بیت آوردم اشعار

تبازی مر ترکی تبازی ازین پس
چو در حلقه عشق تختی تبازی
ببازی در برین کوی آخر دل و جان
دگر هرچه داری درین ره ببازی

و اما متشابه الاجزاء و متناسب الاعضا آنست که من دو بیت
گفته ام برین نمط و نسق که هر دو را با مقرر و یکسان نتوان خواند شعر

ای جهان از تو شیر نر در بر
روزگار از تو تافته هر سر
چون فوج موج آن دریا باوج

سما کشیدند و آن سیل بحد ثری و ثریا رسید اصحاب اقتراح اقداح بنیداختند و شیخ را زبان عذر خواستند
و با بی نوائی خود در ساختند و آنچه داشتند در وی بنیداختند و ندانستند که گزاف گفتن

حرفه سر گذاشت و لاف زدن کار نامرد دانست پس هر یک آنچه داشت در میان نهاد و سر جمله را در اینان نمود و آفتاب وار روی بمغرب آورد و قصد دیار سرشت کرد قطعه

زر بعد آن زمانه ندانم که زو چه خواست	چرخش حادثات سفر و دیار بگاشت
در جست و جوی ترقی بجیب رفت یا سرشت	از گرو فر بخت بعز ماند یا بذل

المَقَامَةُ السَّادِسَةُ فِی السِّکْبَاجَةِ

مقامه ششم در حال طعام سکباجه

حکایت کرد مرا دوستی که بیشتر از ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبا بر دوش خویش بود و شیطان شباب در مغز خود جلوه‌گر و دکی از نقش خلاعت طرازی داشت و عنصر امانی از نسیم هوا اهتزاز و عمر النضر بود و طراوت و عیش اخضر بود و جلا و در صباح صبوح و در رواح غبوق ابیات

اندم که چرخ سوی من سر ترس نبود	چشم بد سپهر حرون بس نبود	تو اند طواف بهد در کوی کودکی
خوف از ای شحنه و بیم عسس نبود	و قتیکه میچکید ز لب شیر کودکی	در دست شیب در قدح عمر خس نبود
زَمَانٌ فِی اَسِرَّتِهٖ ضِیَاءٌ	وَعَیْشٌ فِی تَرَائِبِهِ السُّرُوْرُ	فَصُبْحُ الْعَیْشِ اَنْتَ الدَّرَادِیْ
زمانه ایست که در خطوطهای پیشانی او روشنیست	و زندگیست که در استخوان سینهٔ او خوشیست	پس صبح زندگی زینت داد آنرا ستارها
وَکُلُّ الْعُمْرِ حَلَّتْهُ الْبُدُوْرُ		

و من در غلوای آن غرور و در خلای آن سرور باز مره از ظرفا و فرقه از حریفان چون باد از صف بصف می شدم و چون بادهٔ مصفا از کف بکف میگشتم و بساط نشاط بقدم انبساط می نوشتم و با دوستان در بوستان از سر تندی و طیش و عیش میکردم و هر روز مضیفی تازه روی میدیدم و هر شب حریفی خوشخوی میگزیدم و از غره غرای صباح تا طرهٔ مطرای رواح و از حد تابنده روز برنور تا حد ذوآبهٔ شب دیجور گاه مشغول ملاهی بودمی گاه مرتکب مناهی شعر

گه بر بساط عشرت دامن کشیدمی	گاهی ز دست خوبان باده چشیدمی	از آب جز نشاط پیاله نجستمی
ور خواب جز خیال جانانه ندیدمی		

تا روزی یکی از جماهیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت و در مروت کامی خواست که اخوان صفا را بر گوشه خوان سخا جمع کند و ابکار افکار هر یک باز جوید و بحار بخور هر یک بپوید و کنه حال هر یک بداند درج هنر هر یک باز بیند و بآن جمع هم کاسه کاس گردد و هم الفاظ و نفاس شود با یکی ازین طائفه که آشنائی داشت و در امر و نهی اتحاد فرمان و الی میثاق معلوم و میعادی قوم نهاد و خود بدان عهد نوید بالیستاد و شب یلدا از شبها معین بود و خورش سکبا از خورشها معین

برکبای زعفر معطر قرار دادند و لوزینهٔ مدهّن مغز ک اعتبار کردند چون اصحاب آن اشارت بشنیدند یران بشار
بروییدند و صوفی وار لبیک اجابت الخ زدند دندان شدند و خوارزمی وار لقمهٔ دعوت را سعده و دهان گشتند
و وعاهای معده را با حتیارات صادق به پیراستند و احراز آن فائده را العکس برخاستند
و حضور آن مائده را بیار آراستند چنانکه گفته اند شعر

خوان الوان و هم بسوی لقمه ای همچو ماه و خور	چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بحر

چون ارواح ثابت محسوب اجل مضروب رسید و ایام سعد و دلشب معهود
گشتند از آن اضیاف اصناف و کرام اشراف مِنَ الفَلَقِ اِلَی الغَسَقِ بر یک صفت و نسق بدروازهٔ
مضیف تازه روی جمع آمدند با سعده های مدبوغ و نانهای مفروغ رنگ و تخت مجاعت گشته و رنج احتمای پنجروزه
بدیده هر یک چون همای استخوان شده و چون لعابه آتشخوار گشته شعر

هر یک چو باز بطبع پاک و دل خوش	مانند لعابه لقمهای آتش

پیش از طلب آن غنیمت و اتفاق آن عزیمت پیری غریب ادیب با ما
همراه گشته و در مباحثه و مناقشه هم آواز شده خواستیم که او از این فائده محروم نماند و از این مائده
مهموم و مغموم نشود صورت آن اجتماع از وی نهفتیم و قصهٔ آن خور و سماع با وی نگفتیم و پیر را در سند اجتماع
بنشاندیم و نفیس لَو دُعِیتُ لِکُراعٍ اِلی کُراعٍ بِلا کُراعٍ لاَجَبتُهُ بر وی خواندیم پیر بزبانی قاطع برهانی
ساطع گفت یا اَیُّهَا السّادَةُ مالی بِهِ عَهدٌ وَلا عادَةٌ اسباب لذات تان مهیا باد و گوش راحات
بآن مهنا که تنزل بطریق تطفل عادت کریمان مست و استجلاب فوائد باجتماع موائد خبر سیرت لئیمان نی
الکَریمُ یَستَضیءُ بِزَیتِهِ وَیَلتَقِطُ کِسرَةً مِن بَیتِهِ شعر
بخشنده روشنی میخواهد بروغن زیتون خود و میچیند پاره از خانهٔ خود

وَاَهلُ الجُودِ اِذا جاعُوا	صَبُوقٌ فی تَلَهُّبِهِ قَنُوعٌ
و صاحب بخشش هرگاه رنج دید از گرسنگی	صبر کننده است در شعلهٔ گرسنگی و قناعت کننده
وز کاسهٔ کاس دیگران دست بکش	در کاس تو یک جرعه اگر هست بچش

در پی قالب تحف چه حمر و چه خمر و در پی تن کالبد معلف چه سنگ و چه قمر
از جگر خود کباب کردن به از آن که از کاسه دمان شراب خوردن نه هر که نانی دهد حاتم طی هست و نه هر که
خوانی نهد صاحب ریش بسعادت رود که من سر تطفل ندارم و قول التطفل شعر

فَلَم اَشرَب مِن حَضیضٍ فی الظَّما	وَرُبَّما اَتَروَی العِطاشُ بِالظَّما
بس مرد آزاد می شد از دو کاسه چشم در تشنگی	و بسا سیراب میشود تشنه در لای آب

گفتم اسد اسد در بن ضیافت فرع
ما نیم و اهل کرم در این مهمانیم ما نیم و فضل تو بر خار باد بساطی که بی تو سیر بم و ناگوار باد

طعامی که بتو خوریم آنچه گفت آنچه من میگویم تقلم ارباب ضعیفت ست و آنچه شما میجویید تحکم اصحاب طریقت

و چون سخن از گوی تحکم برود نه از روی تعلم شمار برجان من فرمان بود و مرا جان در میان نه باید که در شرب

ضیافت بکرم طبیعت انصاف دهد و ضیف کریم مضیف لئیم را مانند خود نینگارد و این سنتی ست مسلوک در میان عاملان و ملوک

وکان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم یجیب دعوة المملوک **اشعار**

إن اقترحتم وراء حرکم	لستیان عندی ختلکم ذهلکم	قولوا مقالا صحیحا ما بدا لکم
اگر سانید سرکه شما با ساختند بر اشما	برابر بود نزدیک من که شما بر اشما	بگویید گفتار بر ملا آنچه ظاهر شد برای شما
فالحکم حکمکم والأمر امرکم	چون آن ماند موعود کالخلق المنشر و شستیم و عقده احترام	

از گردن احتشام بانبساط و ابتسام گسستیم بوقت آنکه آفتاب منور بر چرخ مدور از گریبان مشرق

بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمه ظلام در چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار نهار دمید

و گاه و ظلمات شب نبات نور روز بحر ید و حالت روز متغیر و روای صبح معبر گشت **اشعار**

گرفت از برای دل کینه تو زر را	زنگی شب ولایت رومی و زر را	بنشاند آب تیره سیل سیاه شب
از آفتاب آتش گرمی و سوز را	مضیف ظریف با خوانی لطیف و دستاری نظیف بیامد و گستردنی	

بگسترد و خوردنی بیاورد و خوانی بنهاد از روی عروسان آراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر و چو

درج از تنگ مهین بهزار رنگ بهر طرفی اباتی و بهر گوشه ابابی ابا از انا لطیف تر و ظرف از ظروف

طریف تر خوان بحری و بری را شامل و شائع و الوان عتیق و طری را حامل و جامع و پر از حلل در یک سج

انبار گشته و سمک با طیر در یک درج همراز شده **اشعار**

گور سیاه و ماهی دریا	بار و انباز تره با تیهو	اندر اطراف و صحن او بیدا
جفت و همراز تره با حلوا		

در هر لوح خضرتی و نضرتی و طراوتی و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون حالات کاسات سکباج چون

در صدر جای بگرفت چشمه خورشید از آن صفا تیره شد و دیده ماه در آن سکبا خیره **اشعار**

تلوح فی هالة الاناء	تلألؤ الشمس بالضیاء	کأنها النار فی التجلی
مید رخشندان سکباجه آتش در هاله ظرف	مانند درخشیدن آفتاب در روشنی	گویا آن آتش ست در درخشندگی
کأنها الملک فی الصفاء	سرکه او چون روی بخیلان و زعفران او چون گونه علیلان	

و چون چهره عاشقان نحل و چون لب معشوقان شمشه مغز بادام ملون و بسکر عسکری مطرز

و نیز عفران مطیب و مزعفر اشعار
بوقت طبخ بر کرده دست ان سالار
علی انها جاءت بلون سقیم
براکه برنشان آن سکباجه بیامد برنگ بیمار

برنگ چهره بیمار لیکن اندروی
ز رنگ و بوی بسی زرگری و عطاری
اذا ازارها ایدی الرجال تخفت
هرگاه زیارت کنند آن سکبا را دستهای مردان

دوای تشنگی و شفای بیماری
وسکباجة یشفی السقام طعامها
کایدی یسار فی ظلال النعیم
مانند دستهای توانگری در سایه نعمت

چون پیر را چشم بر آن سکبا افتاد لرزه بر اعضای اجزای و خالی از جمع دستوری خواست چون شمع بر پای خاست و چون باد رفتن را رامی کرد و پای افزار در پای جماعتی متحیر الحال شدند و با یکدیگر در قیل و قال آمدند بعضی زبان ملامت میکردند و بعضی بر سر غرامت و پیر بر فرار اصرار کرد و خود را لی ثبات و قرار و ملامت و غرامت را بر سکون و اقامت مرجح گردانید و بزبان فصیح این ابیات ملیح میگفت اشعار

اودعکم الی یوم القیمه
رخصت کردم شمارا تا روز قیامت
ولکن فی الحقیقة لا کرامه
ولیکن در حقیقت نیست بزرگی کردن

وسحب العین هاطلة الغمامه
وابر های چشم ابر آب برنده است
وانی قد فررت وکم فرار
و هر آینه من بگریختم و بسا گریزیست

لقد اکرمتموا ضیفا کریما
هر آینه بزرگی کردید شما مهمان بزرگ را
اذا ذکرت احسن من اقامه
هرگاه یاد کنی تو بهتر است از مقام کردن

پس یک از یاران و همکاران بزبان لطف بیار استند و موجب این تفریق از وی باز خواستند و این مجادله بتطویل رسید و این گفتگوی بتفصیل کشید پیر گفت ما شاء الله کان دعها فان لها شانا این در ناسفته نیکوترست و این سخن ناگفته بهتر پس اگر از اظهار این خبیه و اجهار این خفیه چاره نیست و این الحاح و اقتراح را کناره نه بهمه حال تنعم اشب فرو باید گذاشت و این مائده از پیش بر باید داشت که شطر میان من و این مطعوم بعد المشرقین ست و جمع میان من و این معلوم کالجمع بین الاختین و این انعام در حق من موجب تکفیرست و این اکرام اطعام در حق من موجب جلت تعزیر و من از ان قوم نیستم که بطمع دانه در دام او بیرم و از ملامت حاصل و غرامت آجل نه پرهیزم فرب نضرة ذوبها اثلات ورب اکلة تمنع اکلات و نیز گفته اند شعر

وازلی حرص و آز فرولی
القمه نان بود که دارد باز

مخور از روی شهوت و دونی
از بسی لقمهای صابونی

حاصل الحال بعد طول المقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر کردم و طبع را بر قطع آن مائده و رفع آن مائده جبر و تخم صابری در سینه کاشتیم و خوان و سفره از پیش برداشتیم پیر برفت و دلهای مردم غمناک

او عشیره و جانها بر فراق او **شعر**	جان ای شیخ شنک کرد چون در شتاب رفت	دل بر اثر سخن رفت چون وی بتاب رفت

پس هر یک دعای او بکردند که ایها الشیخ نغصت حیاتنا نغوّصنا عمّا فاتنا پیر گفت ای زمره احرار و زمره

اخیار قصه که مراست با شما در دو شب یلدا گفته نشود **بیت**

و فی قصتی طول کصدّ ملک اعتذرا	فهی بهم مدّ لهم کُم مفرط

بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من وقتی در ابتدای شباب در اثنای اغتراب به نیشاپور رسیدم و آن خطهٔ آراسته بر خواسته را دیدم گفتم که در میان چندین نمایش و آرایش بروزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم بنشینند تا نیک و بد احوال ببینند بر دکان بزازی نشستم و با صاحب دکان بدوستی پیوستم و هر روز وقت تنفس صباح تا گاه تغلّس رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان شنودمی بحکم آن از موافقت و مواظبت روشنائی پدید آمد و با خداوند دکان آشنائی ظاهر شد چون صحبت استحکام پذیرفت و مادهٔ مودت قوت تمام گرفت خبایای سرائر در میان نهادم و خفایای ضمائر بر طبق عیان روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در تو مخائل و شمائل فضائل می بینم چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و انگشت بر نمکدان ما بزنی که رسم ضیافت قدیم است و حق ممالحت عظیم و از رسمست که قسم آزادگانست و عهد حلال زادگان چنانکه گفته اند **اشعار**

چون آفتاب ما قدم بر فلک زنیم	گر ما خیال وصل تو نان نمک زنیم	ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین
حاشا که بعد ازین نفس از کوی شک زنیم	آندم بشادمان که باشتراک و اشتراک	دست اندر آستین غم مشترک زنیم

گفتم ترا بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح و لجاج نی که این رسمیست مالوف و محبوب و سنتیست مندوب و مقصدیست مرغوب بالعین و الفرق کالریح و البرق شتابم و فواید آن دریابم پس شبی از شبها که جسم او هم شب بسواد مجلّل بود و چشم ایام بظلام مکحل و فلک دامن نیلی در بر داشت و هوا طیلسان فیلی خواجه میزبان استاد از بدر آشیانه آمد و سائل وار بدر خانه گفت امشب حجره بباید آراست و ازین رنج از طبع من باید کاست گفتم مرحبا بالضیف الکریم فی اللیل البهیم و چون برغبت مضیف نگاه کردم زود روی براه آوردم و در هر نفسی تلطفی می نمود و در سر لحظه تکلفی می نمود پارهٔ از راه بریده شد و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده آمد پس روی بمن کرد و گفت که بدان ازین محلت تا محلت من هزار و اند گامست و درین میان صد کوی نا رام و آب آن محله

خوشگوارترست و هوای آن سازوارتر و این محله سخت مذموم و بر غربا مشئوم و آب سردی دارد و هوای دنی و عفونت برین تربت غالب است و مسکن اهل مثالب است و مدابیر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس اینجا باشند و تابوت و جنازه و دار و عکازه اینجا تراشند و مخصوص است بجمع راندگان و طایفه برجای ماندگان و محلت ما محلت میاسیر است و مسکن مشاهیر با خود گفتم خنخه علیک حین الله نخستین قدح دردآمد و اول تشریف برد و سخن هر که بدین منوال بود نه درخور وقت و حال بود پس نزغات شیطانی و عثرات نفسانی حمل کردم و این بساط نوشتم و لاحول کردم و بگشتم گفت ای جوان غریب آنکه شبگاه است و تا بخانه میلی راه است و کدبانو خانه و حجره می آراید و آمدن ما را می باید و گفته اند غریب کور و کر باشد و مفلس طالب شور و شر توجه دانی که آن مستوره از کدام قبیله است و چگونه لطیفه است و جمیله و ما را با او از چه پیوندست و دوستی او مرا تا چند از مادر شایسته بر فرزند نابایسته مشفق ترست و از گند پیر زال بر شوی جوان با جمال عاشق تر و امروز از مبادی صباح تا تمادی رواح در ترتیب کار تو و در ترکیب حسن نو بهار تو بوده است یکپای در مطبخ و یکپای در مسلخ یکدست در تنور و یکدست در خنور و دو سیاه بر عارض چون ماهش نشسته و پشت دست چون بلورش از آسیب بگچین شکم سمور گشته **بیت**

تابان میان دود چون ماه ز میغ	دلی که بود چو در رنج کار دریغ

و باش تا همین ساعت بینی که از بیش از حصرست و عیاق بیش از بیان با خود گفتم که وصف زن از زیر زن در گذشت انشاء الله تعالی که پیش ازین در سفاکه سر باشد و حکایت ثالث خیر پس گفت که راست گفته اند که غریب دوست نشود و هم رگ و پوست نگردد آخر نپرسی که ازین اصل و فصل چند است و ازین جذع فرع چند اکنون ناخواسته بنمایم و این راز بگشایم بدانکه ازین زن مرا پسری است و دختری یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع و دیگری شهاب دختر گوئی ماه بدرستی در ملاحت و پسر گوئی آفتاب بستی در صباحت و این نشان آزادگی و حلال زادگی است و دلیل طهارت نسب و طراوت حسب و بدین بتوان دانست که مادرش در جوانی بیباک نبوده است و مجاری رحم از آب شوم جز پاک نبوده است گفتم آنکه ترا باید بدیگری نگراید و آن در که بتو بود بدیگری نگشاید بدین ترکیبات احتیاجی نیست و بدین تشبیهات رواجی نه الحرة درة سفتن در یتیم کار هر خس نبود و جفتن با حره کریمه اندازه هر خس نبود **شعر**

وَالشِّبْلُ اِنْ اَضْحٰی وَبَاتَ ضَیِّعًا	لَا یَرْتَضِی الْعِجْلَ السَّقِیْطَ ضَجِیْعًا
بچه شیر گر باشد و باشد شیر خواره	نپسندد بچه گاو از شکم افتاده را همخوابه

گفت بارک الله فیک وسرور الدار من فیک این سخن نیکو گفتی و این لطیف
معنی یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه بازگوی و تشنیع ودراز گوی آخر الامر در میان این شنودن
و گفتن نزدیک نماز خفتن با آن گفت و گوی بسر کوی آمدیم گفت بشارت ترا که بمقصد وصل رسیدیم و موقف
وصل دیدیم دل خوش دار که تا سرای ما بسی نیست و در راه خوف کسی نیست
که اهل این محلت همه همکیشانم و بیشتر خویشانم

رباعی

فقدر المرء یظهر بالاقارب

فلا تقل الاقارب کالعقارب	اذا ما المرء ساعده بنوه	فقد نال المطالب والمآرب
پس مگوی اقربا مانند کژدمهاست	هرگاه مرد موافقت کند آنرا پسران او	پس هر آئینه برسد مطالب ها را و مقصد ها را

پس رسیدیم تا بکوچهٔ باریک و دهلیزی تنگ و تاریک گفت قف مکانک وخذ عنانک بشرفات جنات
در رسیدی در نگر و بعرصات عرفات آمدی بر مگذر پس ساعتی با چراغی نیم مرده بیرون آمد و آواز داد که درآی
و بپای که رنجها بسر آمد و گنجها بدر آمد چون ما هر دو از شارع قدیم بحرم حریم آمدیم مرا در گوشه نشاند و در غوله
بنشاند و خود با عروس ببازی و با کودکان بطنازی مشغول شد پس چون بعد از زمانی بیامد گفت آ
واگاه باش و غم بارا چون من پشت و پناه باش که این سرای من که می بینی و در وی بی رنج و خوف
می نشینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است خونیان را درین حجره بنشاندندی و سرهای مردمان درین
خاک می فشاندندی و هنوز در زیر این خاک هزار سر بی باک و هزار شخص ناپاک است من این بلطائف الحیل
و دقائق العمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبائل شست و ورثهٔ صاحب را بر دار برده ام
و چون صیادان بسی عمر و سعایت بکار برده و بهزار نیرنگ این خانه بچنگ آورده و هنوز یکی از آنها که خصم
این خانه است در طرح این ویرانه است و این بدان میگویم تا نصیحت بپذیری و پند بگیری و بدانی که کسب
مال بی غضب و بال نتوان کرد و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد و بعد از این بدین وجه بدست
آورده ام و دیگر باره پست کرده و بسی زر از ودایع فقرا و ودایع ضعفا برین دو دکان و صحن و ایوان
بکار برده ام و برین یک وثاق که بهم عراق کرده ام و درین طارم که از طرف این وثاق کرده ام سیم
پنجاه مسلمانان انفاق کرده ام غربا قدر این چه دانند و از نرخ این چه شناسند و کار زر داین و دیوار
روزنامه ایست و پرداخت این رنگ و نگار را دفتری و خامه امشب خط بخط بر تو خواهم خواند و حرف
حرف بر تو خواهم افشاند تا چون درج خرج بخوانی قدر آنچ من بدانی باش تا ساعتی بحریم رویم

وسکباجه بعود و بخور تعظیم پس روی و دست بشستاریم پس این سخنها بهٔ یاد و برخاست و طشت و آفتابه بخواست
و گفت أَيُّهَا الشَّيْخُ الطَّسْتُ وَالْغَسُولُ يُقَامُ بِهِمَا سُنَّةُ الرَّسُولِ و گفت بدانکه این طشت بهزار
عشق در بازار دمشق خریده ام و این آبدستان بهزار مکر و دستان بدست آورده ام و این غسول که پرستار گردن
دارد در طرائف فروشان طبرستان خریده ام و از میان هزار یکی بگزیده ام و مراد از جلوای آن وحشت و اشتا
آن هشت کار بجان آمده و کارد باستخوان رسیده بود **بیت**

دل خفت تاب گشته و تن بر اتب آمده		دم تا دهان رسیده و جان بر لب آمده

و چون تنور سینه بدین آتش تفت و میزبان از پی ترتیب خوان
برفت گفتم اللَّيْلُ لِلطَّالِبِ الصُّبْحُ السَّاطِعُ وَفُرْصَةُ الْغَالِبِ السَّيْفُ الْقَاطِعُ لَا غَرْوَ اَنْ اَكُونَ
شب ای طالب صبح روشن است + و فرصت غالب تیغ برنده است + نیست عجب اینکه باشم من
مِنَ الْمُسْلِمِينَ وَالْفِرَارُ مِنْ هٰذَا الْمَقَامِ مِنْ سُنَنِ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ
از مسلمانان و گریختن از این مقام از سنتهای سردار پیغمبران + رحمت فرستد الله تعالی بر آن و آل آن و سلام فرستد
و هنوز وصف قدور و خنور و نعت دیگ و تنور مانده است و صفت هریسهٔ مجمل و مفصل آن ناخوانده است
و هریسه که سوخته است و آتش که افروخته و طبخ از که آموخته و حوائج کدام بقال فروخته و سرکه از کدام انگور
و عسل از کدام زنبور و نان اصلش کدام گندم است و آنخمیر چند دم است و آب از کدام سبوی
و اصلش از چه جوی و ثمر از کدام شجر و کاسه از کدام حجر و خوان خرّاطش که بوده و سفره خیاطش چگونه
دوخت نموده و اگر کار بدین کشد و این تلخی بجان شیرین رسد فَنَعُوذُ بِاللهِ الشَّبْعُ وَمَنْ لِيْ اَمْرًا
فرهم و از این قضا سبرم خبر به میزروی نیست و از این بلای محکم جز گریز کوبی نی دست بر در نهادم و بند
را بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم فَلَمَّا نَجَوْتُ مِنْ هٰذَا حَبْلِ الْمَسَدِ فَرَرْتُ فِرَارًا مِنَ
الْاَسَدِ فَقُلْتُ لِلْقَلْبِ تَسَلَّ وَاسْتَرِحْ فَمَنْ نَجَا بِرَأْسِهِ فَقَدْ رَبِحَ
شیر پس گفتم بدل که ساکن شو و آرام گیر + پس هر که رست بذات خود پس هر آئینه سود مند شد +
و میزبان چون حس صریر در دریافت بر دوار در اثر من شتافت و مرا چون صید دام گسسته و مرغ از
قفس جسته همه همت بر بدن بود و همه نهمت دویدن چون میزبان بسیار گوی تنگ و پوی مرا در نیافت
عنان طلب بر تافت و من یاد وار بر بساط زمین میرفتم و با خود این بیت میگفتم **بیت**

و چون او بر صوب صواب بازگشت		زیرا که مرا نیابی آزاد شوی		آن به که ز من فارغ و آزاد شوی

من بازگشتن نتوانستم و دران مضائق راه ندانستم چون شتر عشوا قدم در هر جوی می نهادم و چون شب پلا
بر در و دیوار می افتادم تا آن ضلالات بدان کشید و آن جهالات بدان انجامید که فوجی از عسس بر خرش
از پیش و پس من رسیدند و زخم چوبم بازگردانیدند و چون سیرم عریان کردند و سر و پا برهنه بزندان
شحنه بردند و بدست جلاد خرخشم سپردند و با دزدان و رندان دران چاه و زندان دو ماه بماندم و هیچ
دوست ازان حال من آگاه نه و کس را سوی من راه نه تا روزی از بهر دفع بینوائی باسم و رسم گدائی مرا
بدر زندان آوردند و گدیه و دریوزه بر پای کردند و کنده بر پای و بندی بر پشت و خرقه بر سر
و کاسه در مشت بر شارع اعظم بایستادم و کاسه دریوزه بر دست نهادم اتفاقا بشهر من رسید
و تیز در من نگریست و چون چشم در وی انداخت مرا بشناخت و بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال و حال
من بگریست و پنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام و با خونی ناحق بخته تا معلوم کرد که این ذلت
چندان تبعه و ذخیره ندارد و این جنایت آنکه بود برفت و خبر بگریاران برد و قدم بر ابواب احتساب
بیفشرد تا غربای شهر پا شفعند و این سخن با والی گفتند و والی از امیر عسس بوکیل حرس آوردند و مرا بعد
از دو ماه از حبس بیرون کردند چون ازان سجن رهائی یافتم و ازان رنج آسایش رسیدم از مسجد
آدینه آغاز کردم و شکرانه اخلاص را دو رکعت نماز گزاردم و اول عهد موکد و نذر مؤبد و مخلد که کردم این
بود که هرگز با ابای در آتش خانه ننشینم و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان بازی نبینم ای اصحاب
و احباب قصه غصه من با سکبای مختصر و آبای ابتر یکی از هزار و اندکی از بسیار این است و این عهد
و نذر از اسلام و دین است و بعد ازین فرمان فرمان شماست و سر و جان در پیش پای شما بهر ولا
ازان سبب ربح و درد رسیده و هر یک بران غم بسیار دم سرد کشیده گفتند ای کیمیای نجح ای بر من با اضطرار
مشکوری و بدین عربده معذوری و ما هر یک نذر کردیم و سوگند خوردیم که ازان آبا نخوریم و دران شنگرا
ولی سکبا آن شب بسر بردیم و آن شام بسحر آوردیم و گفتیم و ندی فلک جهد نا ولا ننقض فیک
عهد نا و بلطائف قطائف و بصابونی مامونی پناه جستیم و دست از سکبا نا خورده بشستیم
و دل بران پیمان بنهادیم و کاسه سکبا بدرویشان دادیم و آن شب تا بروز این
حدیث در پیش افکنده بودیم و چون شمع تا روز گاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون عسکر
رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب بلغزید سپیده صبح بختستین هم عنان شد

وچون شب گذشته از دیدها نهان رباعی		از بعد آن ندیم حریفش کجا کشید
با واقعات حادثه کارش کجا رسید	درگفت وگوی نفس وطبیعت کجا فتاد	در حسبت وجوی نفس برآمد کجا ذوید

المقامة السابعة فی مدح الدینار

حکایت کرد مرا دوستی که در مقابله صفت عنا دلداشت و در معامله لغت مجامله که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق آوردم و خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فائده عاطل نبود بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم و بنیت اقامت نماز چهارگانی میگزاردم تا از غلوای شوق وعشق نزول کردم بخطهٔ دمشق دیدم شهری آراسته تر از سینهٔ زاهدان و پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پر نور و چون جیب عروسان پر بخور رباعی

در ترشح پدید امارات فرخی	اهل بهشت گشته از زمرد دوزخی	پیراسته چو طرهٔ ترکان خرخی
آراسته چو عارض خوبان خلخی	باخود گفتم اگر شتافتی یافتی و اگر بدویدی رسیدی بمان طمع افتی	

که همیان صرافی بدست آید و چنگ زخرچنگ بردار که ماهی سیم بشست آید گفتم برو که این صورت زیبا بی معنی نبود و این خط عذار بی حاتم و معنی نی چون گامی چند برداشتم و صفی چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و هنگامه باشکوه و بر سر آن مربع پیری دیدیم در مرقع ابنای بر دوش و طفلی در آغوش و سبلتی پست و عصائی در دست و گلیمی در بر و کلاهی بر سر و جمعی در بند دیدار او خلقی تشنهٔ گفتار او شده پیری شکلی و بر عصای خود تکیه و صموت کالحوت ساکت وایستاده حلقهٔ تلمین و دیده در زمین نهاده چون ساعتی از روز بنوشت و از دحام از حد بگذشت پس با عارض پر دمع روی بجمع کرد و گفت ای مردمان خطهٔ دمشق بدانید که منم طبیب علت عشق صورتی که از عنقا و لغامه غریب تر است منم و شکلی که از زرقا یمامه عجیب تر است منم منم آنکه خبایای ضمیر بر خوانم و زوایای اثیر بدانم و مغیبات اوهام دریابم و مخیلات و مخبیات ایام بشناسم و در جسم جان سخن گویم و از انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده بیان کنم و احوال نابوده عیان کنم زنگ از روی بهار بو عید بربایم و زنگ از دلها بحدیث بزدایم و آنرا که خواهم بنکوهم و آنرا که خواهم بستایم قدوهٔ فضلاء دهر منم و قبلهٔ علماء شهر منم اگر است سوالی با جواب گویم و برهان عقلی بر صدق و صواب نمایم

چون اجتماع جمع در بنا او شد و آتش دعوی بلند آمد برنای نیکو دیدار شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان
گفت ای پیر لاف گوی گزاف جوی درخت دعوی البسیار شاخ ست و عرصه گفت و گوی بس فراخ
چندین متاز که عرصه بس تنگ ست و چندین منار که این خرقه مایه ننگ ست از دائره پرگار دعوی بنقطه کار آی
و از عالم گفتار بعالم کردار آی که صناعت شاعری صناعت ساحری ست که از چندین لاف توان فرد
و از دزد دا چندین صاف توان بود که زنان با مردان درین حیله شریک و انباز اند و پیران با صبیان درین
کلبه هم تگ و تاز پس گفت ای پیر کاهن مرای ای اعظمد این درین دعاوی عریض انشاد و قریض تر احسن
و آتش ست بر امتحانی در لغز شاعری هوش کار و گوش دار **نظم**

با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام
در پناه وصل او یکرنگ باشد روز و شب
هر کجا رخسار او بنهان گردد ظلام
گاه باشد چشم او در جامها شعر زرد
ابتدا او چون صحیح و ناقص او چون تمام

گاه در تیمار یاران گاه در دیدار خود
با جمال وی او یکسان نماید صبح و شام
نیستا و را سوختن نه مذهب صوفی و لب
گاه باشد پای و بر فرقها سیم خام

چیست آن معشوقه کو را نه خاص ست و نه عام
خوش همی خسپد سقیم و زار میگردد مدام
هر کجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا
نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام
در فنون انتفاع و در صنوف فائده

پیر چون این ابیات بشنید طناز وار بخندید و گفت ای جوان این چه احمقانه
سفتی و این سخن کودکانه گفتی همانا ازین بخور جوی تو نرسیده ست و ازین بخور بوی تو نیامده شعری ست
که محل او شعری ست و شعری ست که مقر او ثری نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر نثری حکایت را درین
معنی استادان را نظمهای رفیق بسیارست و معنیهای دقیق بی شمار و این شکر که تو افشاندی و این قطعه
که تو برخواندی غث و رث و معیوب و منصوب ست و هم درین معنی وجه معمی گفته اند **نظم**

آن چیست چو رخساره عشاق زرد
رخشنده چو برق و نماید چو کوکب
که نقره آزاده نهد در پی او رخ
هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب

مجلس ز روی آراسته و بزم مرتب
روحست گهر بار تن و سرمایه او جسم
گه آهن و پولاد نهد بر لب او لب
هم طلعت خورشید سپهرست در آفاق

تابنده چو ماه ست و درخشنده چو خورشید
روز ست ز رخساره و پیرایه او شب
نه ساخته از آتش و از آب ولیکن
خورشید که دیدست که دارد فلک از شب

پس گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الجدال والهانی الخطام عن الخصام گر افتد که لحظه بچشم کرم
ملاحظه کنند و بی مکاوحه مسامحه نمایند و آنچه دارد از بند بسته درین رشته بگشاید راوی این حکایت گفت
چون کار مناظره بدین حد رسید و چون جزر محاوره بدین مد کشید گفتم چه گویی در دینار مدور و منور

چون رخساره معشوقان رنگین و چون دل رقیبان سنگین و چون زبان عاشقان شیدا و طره معشوقان رعنا
بشنود و بنواخت و بر نواختن انداخت و بر ارتجال این ابیات در مدح زر بپرداخت **غزل**

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل	امروز مر تراست ز آفاق عقد و حل
گه خارت زمین و گهی ماه درت جبل	روی تو روز تیره من کرده پر ز نور
زرست مانده خلق زمین را همه امید	بیرون شود بسعی تو از کارها خلل
وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل	گویان تست تاجر و خواص در مجالس
زیبا لقب نهاده ترا خواجه بزرگ	شاهد خطاب کرده ترا اصحاب اجل

گر بسترد ز آتش که بیاد رت بر آب
نور است سینه اهل جهان را همه امل
یکسو شود بعون تو از حالها فتور
جویان تست طالب و صیاد در جیل

چون وی ادای این سخن بداد و بوسه بر روی داد و بر سر نهاد و زبان بدعا و ثنا بگشاد گفتم چه گویی در روی همرنگ او بود دیگری همسنگ او تا با دل ضم کنی
و چنانکه مدحش کردی ذم کنی بدید و بخندید و چون گل بشکفت و بر بدیهه این ابیات بگفت **غزل**

ای طلعت تو نحس ترا صورت زحل	وی خوی تو بغاوت و وی نیک تو بدل
زهاد را ز عشق تو با یکدگر جدل	مر مرد را تویی بهوا سائق قضا
دلبند بی ثباتی و معشوق شوم پی	محبوب مرد غالی و مرغوب مبتذل
بی وزن همچو بادی و چون خاک بی محل	مسجود ابلهان شده چون نار و چون صلیب

احباب را ز مهر تو از یکدگر فراق
مر خلق را تویی بهوس رهبر اجل
در چشم اهل دانش و در دست اهل علم
معبود احمقان شده چون لات و چون هبل

چون کنه فضل او بشناختم که به آنچه در روی بود بروی بنداختم و جای بپرداختم و بعد از آن بسیار دویدم
و در گرد او نرسیدم **رباعی**

معلوم من نگشت که ایام جو چه کرد
با او حوادث فلک بنحر د چه کرد
با وی سپهر سفله بدبخت بد چه کرد
از روی قضای سپهر حکم ازل چه جست

المقامة الثامنة في التصوف

مقامه هشتم در علم تصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفای او داشتم و در سر صفای او که وقتی از اقسام مراتب نفسانی و از مواهب
مناصب انسانی چون دولت برعت داشتم و بلاغت یافتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم السنه ادبی و قرا
بعلم اصمعی و فرا آمدم و از تخته ابجد حروف بدفتر سات و الوف رسیدم و از کلام ربانی بشعر سانی نقل کردم
با ادبی که کامل بود در صناعت و بضاعت و نادر بود در براعت و بلاغت اختلاط داشتم **اشعار**

اِعتنقتُ البلادَ دهراً فدهرا	فوقَ عيسٍ من القفارِ تُزجى	اِعتنقُ اللّيلَ و هو معي غلي
ای ملاقات کردم شهرها را ماه بماه	بر شتران سپید از زمین بی آب و گیاه تیز رونده	ملاقات کردم شب و بود همراه من دیگری

حسنا یضیء مثل سراج
تیغ من سپید رخشند مانند چراغ من

وقرة العین للطلاب دامیة
وخنکی چشم برای جویندگان حالیکه خون آلود شود

فالفخر بالادب الموفور یا ابت
پس بزرگی با ادب بسیار است ای پدر

هلت للنفس حظی بعد فی طلب
پس گفتم برای جان خود کوشش کن بعد ازان در

اخفاهما فی طلاب المجد والحسب
مرکان آن نهاد جستن بزرگی و کمال

وفی المناصب فضل لو ظفرت به
بالای همه مراتب بزرگی علم است اگر ظفر یابی

فانما الشرف المسود فی الادب
پس بزرگی جسد کرده شده که در علم ادب

لا الفخر بجد وقد مضوا حججا
ز فخر بر اجداد که مرانند گذشتند در سالها

وحد فی الحجر معنی لیس فی العنب
یافتی در شراب آن چیزی که نیست در انگور

هر که او در ادب طلب نکند	بر بساط شرف طرب نکند	نور روز یقین کجا بیند
آنکه در دیده کحل شب نکند	ادب مؤثر گرت می باید	که زمانه ترا ادب نکند

و نیز شنوده بودم که هر مولود که تا زبانه تعریک مادر و پدر تادیب و تهذیب نیابد بود با آیامش کسی سالگی ادب کند و غرم حوادث این دنیا روی طلب

قطعه

یضحک من حاله عداه
بخندند از حال آنکس دشمنان او

ادبه حوادث اللیالی
ادب کند او را حادثات شبها

وخسر للناس من یوازی
وزیانکار ترین مردمان آنکس است که برابر شد

من لم یؤدبه والداه
آنکس را که ادب نیاموزند مادر و پدر آن

من لبس سکینة ناصحوه
خاتم عقباه مبتداه
تمامی انجام آن آغازان او
پس روزی چند درین تک و پوی بودم

وازین جستجوی برآسودم رخت ازین منزل بر خر نهادم و قدم ازین مقام برتر و گفتم این منزل خیمه اقامت را نشاید و این متاع ذخیره قیامت را نباید که در جاعاجل و تجارت آجل این علوم نسبتی نیست و بدین علوم نسبتی

این خانه نه خانه خردمند است	کین پیشه کاهلان و خر بند است	و با خود اندیشه کردم که قال انسانی که

نتیجه صنع یزدانی است و ترکیب الهی که مطیه او امر و نواهیست همانا که از ظلمات اصلاب و ارحام برین بارگاه عام بدان نیامد تا که حافظ یا راقب لغت کرخی و لحنی باشند یا نفس تحفه عبارت تازی و حجازی و آنکه تشنا شعر لبید و دالستن انساب بنی قحطان و بنی شیبان علمی منجی و منجح و تجارتی مرفق و مربح نیست که پایه علم لغت عرب و در رفع و وضع این ادب بدرجه خلیل و اصمعی برسیدن نتوان رسید و این هر دو در ملیه الراسخون فی العلم بس سنگی نیارد و بر محک الراجحون فی الفضل بس زنگی ندارد و چون از عالم علم گذشتی و این بساط عرض بعض نوشتی و قدم مجاملت در کوی معاملت نهادی هیچ طبقه موزون اخلاق تر از طبقه متصوفه نیست

هیچ طائفه متناسب‌افعال تر از فرقهٔ کبودپوشان نیست آداب طریقت ایشان از اسلم است و اسباب حقیقت ایشان فراهم تر حله‌پوشان عالم علم و عمل اند و قاطعان راه بجاو اَهل و جائفه‌سوگ و عزای هر دو عالم در بر افگنده بسا زر فع آفات کرامت بر سر بنده‌ام و بر رفتار خیل ایشان دراو بزرم تجارب بی‌تصرف و اسخیای بی‌تکلف اند چنانکه پیغمبر علیه السلام فرماید اغنیاء من التعفف گفتم خود را بر ذیل ایشان آویزم و این مراتب و مراسم بر دست گیرم و بدان لطائف و مواسم استظهار جویم بود که بمتابعت این شیران صیدی در دام آید و بدولت این پیران شرابی در جام افتد قطعه

گرت باید وصال طرهٔ یار
پهلوی نافهٔ تتاری رو
با قناعت چو آشنا گشتی
در شب عیب‌پوش تاری رو

با نسیم خوش بهاری رو
در پی هر چه کان مراد دل است
در زوایای کم‌شیاری رو
ور ترا افتد طمع بگور و گوزن

ور بخواهی که مشکبوی شوی
گه یمینی و گه یساری رو
نزد یاران ز بیم غمز صباح
در پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشه را آشیانهٔ دیگر پیش آمد و فکرت را بهانهٔ دیگر در راه افتاد گفتم مر این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است و حرکت نامعلوم بیشمار و من خود از اسم بی‌مسمی میگریزم در مشکل و معما چگونه آویزم درین شیوه مقالات و مقامات بسیار است و درین پرده رموز و طامات بیشمار و من خود از ولایت یجوز و لایجوز می‌آیم بدین کنوز و رموز کجا پردازم و من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منهی شرع است از چه وجه مندوب است و من چه دانم که رقص و غنا که محظور دین است بچه روی محبوب است من چه دانم که حال و قال چه باشد و من چه شناسم که نقار و غبار از چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست و من چه دانم که شاهد سماع را وجه رخصت از کیست اینهمه مشکلاتیست مبهم و بندهاییست محکم اگر این شکلهای موهوم بادراک طبیعت مفهوم شود مرا با این فرقه سر و خرقه در میان باید نهاد و جان و همیان در میان ولیکن ارادت این طبقه ارزان و رایگان نباید داد بهر وقت که زمرهٔ از ایشان بهم بودندی و طائفهٔ در گوشه بیاسودندی من نظارهٔ آن جمع و پروانهٔ آن شمع می‌بودم و جاذبهٔ طبیعت دل را در کار میکشیدم و مطیهٔ نقش عشق را اندک اندک در بار تا آن زمان که نقطهٔ دل چون نقطهٔ دائرهٔ پرکار بماند و آفتاب تردد بر سر دیوار بود دل ایثار آن طریق اختیار کرد و همت بزاویهٔ آن فریق فرود آمد پس گفتم صاحب طریقی بایستی که مرخرقه پوشیدن را اضافت بدو بودی و حوالهٔ این عروس ضیافت بدو شدی تا برکت دست او درین ملت بمقامی با آتشی و درین شیوه

غزل

آرامی گرفتستی	ای آنکه چون دو زلف بعارض برآشفتگی	گوئی که بر شکوفه همی عنبر آگنی
گه غمزه را بطرف شکر آوری	گه در نقاب در صدف سکر آگنی	گه دلبری چو سلخ در طره آگنی
گه ساحری بابل در عبهر افکنی	چون آفتاب خرقه بسر کشیم زرنور	که خرقه بدست خود م بر سر افکنی
من لب نهاده بر کف پای تو بنده وار	تو در امید آنکه زپایم در افکنی	پس در طی و نشر این گفت و گوی

و گرو فراق جست وجوی چون روزی چند بودم عنکبوت وار بر در و دیوار این حدیث تنیدم و چون نقاش نسیم خطی چند بر سقف و صحن ایمن کشیدم تا آن زمان که نفخ علت برهم کشید و تشنه بادیه بزمزم رسید **شعر**

فلان من الله لا تیجوحه	فلاح من الصبح المضی عموده

بامدادی خبر داد که صاحب طریقی کبود پوش و وش از طرف موضع اوش رسیده است و اصحاب ما امروز بزیارت قدم او مشغول اند و در ریاض آن اقبال و قبول من نیز بدیده گرد آن راه برفتم و آن عزیز را مرحبا بگفتم و چون با بهمه اجزا بدو دیدم و چون تا بهمه اعضا رسیدم تا آنجا که حلقه آن اجتماع و موقف آن استماع بود و با آشنایی ما تقدم آمد شد خانقاه مرا مسلم شد و آشنایی آن آستانه مرا محکم و چون جمع درا دران حلقه راه کردم و در نگاه پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسنی بیاض نور دل مجذوب و بقبول جان محبوب از سر قالب و جسم برخاسته و ماده اسم و رسم کاسته روح صرف نور پاک عقل مجرد سیمای سفر صورت ملکی مرقع فلکی منظر نورانی مخبری و حالی حکم محکم از سکوت بر زبان نهاده و دهانه صوت بر دهان افکنده و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع استاده و پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی دهان از گفت گو بر بسته پس چون ساعتی تمام برگذشت و زحمت نظارگیان در گذشت و آنچه چون در دل بود بدر رشد و از قدح مودت صاف صفا فیاض چون آن صوفیان باقی چون آن وا زها در سمع او بختند و چون پروانه در شمع گرد گشتند از یمین و شمال آن جمال بهای آنجا با بلال برآمد و گفتند ای شمع جبین شیر گیها و ای لعل چون خیر گیها **شعر**

أمط عن الدرر الزهر اليواقيتا	واجعل لحج تلاقينا مواقيتا	گره بکرم آن صدف لعل بدخشان از چه
بار از مروارید ...	و بگردان ای حج ملاقات ما میقاتهای	

قطعه

در معانی برداز و سلسله کلام حالت از زبان مقالت بگشا تا کیسه داران گوش و دوش را مایه ذخیره از در دوس پیرایه

ای بنده خرقه کبود ت	در جنت عدن حله پوشان	بر یاد لب تو در صوامع

نه از زمانه باده نوشان	انشکست لب شکر فروشت	باز از همه شکر فروشان

ای پیر سر بر آورد و گفت ای برادران رحمانی و دوستان ربانی هر کرا از کوی طریقت مشکلی هست بپرسید که مرا
در شارع حقیقت واقعه هست باز جوئید که در کوی تصوف صنعت نیست و در عالم فقر منت نی انجا که وطا
درویشی هست در عالم علم خویشی هست سَلُونِي عَنْ عُبَابِ هٰذَا الْبَحْرِ وَعَنْ لُبَابِ هٰذَا الْاَمْرِ
با خود گفتم که یافتم آنرا که طالب او بودم و دیدم مر آنرا که عاشق و راغب وقت آمد که این عقود مشکل را انحلالی
بود و این جرح کهن را اندمالی گفتم ای لبید چنین عقلها + وای کلید چنین قفلها + چه باشد اگر این زنگ
از آیینه سینه من بزدائی و صورت زیبای طریقت در آیینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان
در ریاضت ناکاسته جز بامتحان هرچه خواهی بجوئی و جز به عونت هرچه دانی بگوئی که با هادی
علم گمراهی نگنجد و با مشعله صبح سیاهی در نسنجد سَلْ عَمَّا بَدَا لَكَ وَهَاتِ سُؤَالَكَ گفتم شیخا مرا در
عشق وطا درویشان ثباتی هست و در کوه و عصای ایشان التفاتی اما واقعه چند هست که مانع
این اوست و حائل بارگاه و ما این ظلمات شک و تخمین بر نخیزد نور صبح یقین رونمای **قطعه**

فَاَزِلْ سَوَادَ الشَّكِّ بِالْقَمَرِ الَّذِي بس دور کن سیاهی شک بماه	مَلَاَ الدُّنْيَا وَالْعِمَادَ مِنْ نُورِهَا که پر کرد شبهای تاریک را و شبها تاریک را روشن	لِلّٰهِ دَرُّ مَبَاسِمٍ لَوْ اَسْفَرَتْ برای خدا بهتر است تبسمی که ... اگر رسید
اَبْصَرْتَ مِنْهَا اَنْجُمًا وَبُدُورًا	پیر گفت ای جوان کار گرم رفتار قدم بر بساط حالت دار و از سر	

مقالت برخیز و بگوی انچه واقع راه هست و بپرس از هرچه محل اشتباه هست که بی کشتی در
دریا سباحت راست نیاید و بی دلیل در بیدا سیاحت ممکن نگردد گفتم شیخا باری
اول قدم بر عالم صورت هست تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که علت کبود پوشیدن
چیست و از رنگها این رنگ برگزیدن چه پیر گفت این سوال مبتدیان شارع طریقت هست و واقعه
منتهیان کوی حقیقت نداسته که قَدِ اشْتَبَهَ الْبَدْرُ الْمُضِيءُ خَفِيَ الْمَسْلَكُ الَّذِي نشنوده که
اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ سیاه روی دو عالم را از کبود پوشی چاره نیست که هرکه در صف ماتم
اطلس سعلم پوشد نظارگیان بروی بخندند آن روز که فلک سیماح را خرقه کبود در سر افکندند بزبان حال
گر این جامه اهل ماتم هست بمن چرا رسید گفتند آهسته باش که هرکرا تخلیق و تکوین از نجار دود بود شعار و دثار
او سیاه و کبود تا رو پود جامه وجود را چون بدست مؤلف مشیت ترکیب کردند اول تار و پود سیاه و کبود آمد

یعنی که این طرا بعمامه ماتم وجود ست خاشیه صفت این طائفه اول به دوش آسمان کبود پوش نهادند
بدان ای جوان رشید که هرگرا جامه کبودی در سر افگندند بماتم داری فی ربیت آدمش برپای کردند با در این
ماتم سرای فنا رسم تعزیت ست لابد اهل تعزیت را از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم آرایی
و نوحه سرایی کنند اطلس پوشان غرور قصب بندان سرور بسیار اند اگر در میان هزار ملمع پوش یک مرقع پوش
باشد پس عجب و غریب نبود اول صوفی مجرد را جبرئیل امین علیه السلام که پیر خانقاه فردوس بود خرقه ملون
در سر افگند آدم بود علیه صلوة الرحمن وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ
چون بچشمه سر اندیب رسید گفت بسر ولایت نو ببر دم خرقه را آبی فرو بردم خود خرقه او از چشمه نیل اندر
نیلی بر آمد گفتند تو در میان ماتمهای گوناگون و غمهای روز افزون هستی جامه تعبدین رنگ لائق تست موافق قرار یافت

در ماتم فراق تو جامه کبود به	در آتش هوای تو دلها چو دود به	پیراهنی که صبر نهد بر نهاد عقل
از هجر جانگداز تو بی تار و پود به		پس گفت ای کودک نو آموز اگر هزار رنگ و نگار و زر و زیور و گوشوار است

بر عروسی بندی بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود از کبودی چرخ ردای عنایتی نیابد و از چشم بد
حمایتی نبود اگر در کبودی نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار دلبران نگر نه در خرقه درویشان
کبود پوشان سینه و نیل و سیاه و کبود در الحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان و عروسان ساختند و عقل را در
مجال تصرف نیست اَلسُّكُوتُ اَصَحُّ وَالسُّكُونُ اَصْلَحُ محمل سکدی مرین قائل سعدی نیست
و دانش خرده گیر ازین جامه رنگ پذیر نه و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند
که آرزو که خازن صنع مصنوعات حله ملون در بر رنگها افگند و اجرام جواهر را زیور الوان و اعراض
بیار است فضلا و علما دست اغراض به بیاض زدند که اَلْبَيَاضُ اَفْضَلُ و امرا و نقباسیل بسواد کردند که
اَلسَّوَادُ اَنْسَبُ و بحار و اشجار ردای خضرت در بر کشیدند که اَلْخُضْرَةُ اَشْكَلُ و مخنثان و شاهان
عالم صورت زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که اَلصُّفْرَةُ اَعْجَبُ پس این نقش کبود نیلی چون متاع مسلمان
بی خریداری در ربع فنا و قطع کساد بماند گفتند که این رنگ کبود را جز سیاه پوشان قبول نکنند مفالیس عالم فقر
و سالکان عرصه درویشی را بفرمودند که نان و نام دیگران بردند شما با رنگ کبودی بسازید لکل ناس

کامها شراب شما درین کاس ست و جلوه شما درین لباس شعر		در شارع کرم امید و در عالم بیم
هم خرقه کبود و هم سیاه ست گلیم		پس گفت ای صید رام ناشده و در دام تمام نا آمده آنچه سر این

حدیث ست باچو توکوتاه قدمی نباید گفت و آنچه راز این قصه ست باچو تو فسرده دمی نتوان گفت چون

سطاع این مقال بسر حد کمال رسید گفتم این مبهم مبین و مقرر شد و این سر مکشوف و مفسر گشت شبهتی دیگر

هست اگر دستوری بود بگویم هر کم شده هست آنرا بجویم گفت مانده نهاده ست و دری گشاده گفتم

ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و انبساط که از آن نشاط حاصل میشود و محمل آن

چیست و محور و مرجع آن کیست گفت ای کودک راه بدانکه قفص قالب رعنت مرغ دل ست و قبض

و بسط و حرکت و سکون قالت بر اندازه حالت قلبی دان إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَذِكْرَىٰ لِمَن كَانَ

لَهُ قَلْبٌ هرگاه طائر روح مبسط و قبض الهی مشتاق بود در پرواز فضای عالم علوی گردد و در اضطراب

و حرکت آید سکون قفس بجنبش او در حرکت افتد کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت

اختیاریست و آن جنبش ارادی و ندانند که لرزه مرتعش بخواست او می زاید و حرکت مصروع

بی ارادت او می آید اگر مثقله کوه و گل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند از حرکت

باز نه ایستد **شعر**

والقلب یخضع للاهواء احیانا	الجسم یتبع للارواح اونة
و دل فروتنی میسازد برای خواهشها اکثر	بدن تابع جانهاست در اکثر اوقات

پس چون سائل زبان بدعا و ثنا بگشادم و در خدمت بحرمت بایستادم و گفتم ای از روح بایسته تر و از عقل

شایسته تر این نامعلوم را نیز بشناسم و از این محمل نیز برداختم چه باشد اگر این کاسه کانی گردد و این شربت

حلوانی شود پیر گفت ای پسر در سوال گشاده ست و خوان افضال نهاده گفتم مرا از راز اباحت سماع خبری

و از شجره علم درین معنی ثمری پیر چون این سخن بشنید بر خود بلرزید و گفت ای جوان غایت طلب نهایت جوی قدم

بدایت تا بسر حد ولایت صد هزار فرسنگ ست این سوال نه بر حد قدرتست و این استعداد نه بر اندازه سیل و بدلو

درگاه سماع رفعتی دارد و عالم سمع توسعی هر بالای کوتاه بدین درگاه نرسد و گوش هر مدهوش این راز نشنود

قوله تعالی إِنَّهُمْ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْزُولُونَ **شعر**

تو که در بند سنره و خورشید
چند پرسی ز عقد مروارید

ستر آهیت سمع هنگامه جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانه وجود دیده و جنت

کس را آداب بندگی نیاموختند آنجا که پیش از قالب و اشباح نظاره ارواح خطاب أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ نمودند

شمع آن خلوتخانه جز سمع نبود نخستین خطاب ازین مقالت بسمع بلی الست رسید و از اینجاست که سمع را بر

بصر ترجیح ست و این خطاب نص صریح قوله تعالی وَكَانَ اللَّهُ سَمِيعًا بَصِيرًا و تو ندانسته که هر چه حضر و نور

ای ای اصیاب   هست الله شنونده و بیننده   آیت ظاهر

حظر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی درست نباید که منع و اطلاق آنجا تکلیف ما لا یطاق
بود و ازینجاست که نطق و بصر جلت سواخذ است بدان معنی که صفت اختیار دارند و سمع سبب مواخذت
نیست بدان روی که نعت اضطرار دارد نه بینی که انجا درتی بد و طبق نهاده اند و مهر الصمم و حکم بر وی
زده تا باز در عالم سمع دری کشاده اند و ندای فاستمعوا در داده دانستم که هرچه از راه سمع در آید نام حظر و اباحت
بر وی نباید و ازینجا گفته است که عشق دو گونه بود یکی بواسطهٔ سمع و دیگری بوسیلت بصر از عشق بصری
توبه واجب آید و از عشق سمع توبه واجب نباید عشق داود صلوات الله علیه از راه دیده بود لاجرم
عبارت از وی این آمد قوله تعالی فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ و باز از ان عشق سلیمان علیه
صلوة الرحمن از گوش در آمد قوله تعالی وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ لاجرم موجب زجر و تهدید
و ملامت و وعید نیامد و معنی این محمل آنست که چشمهٔ سمع چشمهٔ طهارتست تهمت و شبهت در وی نباید و نوند انسته
که لا تُتْبِعِ النَّظْرَةَ بِالنَّظْرَةِ بر مخاطب چشم در آید نه بر مخاطب سمع که شعاع نظر باستقبال بدین نظر رود اما
جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب ثبات آید و بصر صاحب التفات و نوند انسته که اول
استماع از لذت سماع گوش راست و بیان این محمل از نص قرآن قوله تعالی وَإِذَا سَمِعُوا مَا أُنْزِلَ إِلَى الرَّسُولِ
تَرَى أَعْيُنَهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ معلوم گردد و جماعتی در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کرده اند
که سمع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح داده اند و بدین معنی در تیه ضلالت و در بیدای جهالت افتاده اند لعنهم الله و
وحاشا للسامعین پس چون شقائق شیخ در بیان دقائق و حقائق بدین بالا و پهنا رسید و عقل از سر ما
و آرام از دلها برسید و آفتاب عزم غروب و رای دلوک کرد و شباهنگ آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوف بی بهانه و بامداد دیگاه تا صبح همزانو و تا سحر هم پهلو بهزار ناله و آه
قصد راه خانقاه کردم و در خانقاه اثر حریف نی وش و پیر اوش ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج
انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتحال فرمود گفتند که ما با تو در حضر بر ریم و از ان بام و شام نشان بنجم برهم رباعی

معلوم من نشد که کجا رفت پیر او | تو پس نشنید کار جهانش سیاه کرد
با او چه کرد گردش ایام می دوش | صبح سفید جامه و شام کبود پوش

المقامة التاسعة عن السنی والمبتدع

مقامه نهم از سنی و بدعتی

حکایت کرد مرا دوستی که سینهٔ مهرجوی داشت و زبانی براست گوی که وقتی بموسم حج اسلام و زیارت روضهٔ رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و آواز طبل حجاج از سر چهار سوی بر آمد عشق آن حضرت شریف و مهر آن عتبهٔ منیف عزیمتم وار دامن من بگرفت و سوز آن حدیث پیراهن من بگرفت رباعی

طبع از طرب مستم و دل طلب نهادم — زین سفر چو مردان اسپ شب نهادم
خاری که ز ره سپهر من نامش رطب نهادم — زر مهری که داد دهرم ملمعش شکر گرفتم

گفتم که نفرین بر غبطت این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت پای بر سر خار و فرق بردم بار نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن اشعار

فیا لهفی علی هذا المقام	علی نأی المشاعر والمقام	متیما تاقنی حثث نزاعا
پس ای افسوس بر این مقام	بر دوری راههای عبادت و مرتبه‌ها	هر گاه که غلبه کرد شوق مرا آمدم از روی آرزومندی
واشواقی الی بیت الحرام	الی عرفات مکة سار روحی	وقامت بین اقوام الکرام
و شوقهای من سوی خانهٔ کعبه	و سوی کوه عرفات که روان شد جان من	و ایستاده آن روح در میان قومهای بزرگان
فهل لی ان اجر بلا دفاع	الی عذبات زمزمها زمامی	وارجو ان اطوف بها واودی
پس آیا هست مرا اینکه بکشم بی مانعت عنبر	بسوی آب شیرینهای چاه زمزم عنان خود را	و امید دارم اینکه زیارت کنم آن را و بگزارم
الی الحجر المعظم فی استلام	وادرک المنی منی مرامی	لاحجار الجمار بها التزام
بسوی سنگ بزرگ در بوسیدن	و دریابم آرزوی خود در منا پس مراد من	برای انداختن سنگریزها آن لازم گرفتن
حلفت برب مکة ان هذا	نهایة مطلبی ومدی مرامی	
قسم خوردم به پروردگار مکه بر اینکه این	نهایت مطلب منست و غایت مقصد منست	

راه یثرب ز بر بر گام آریم	رای رفتن کنیم عاشق وار	روی در مشعر الحرام آریم
رخت این آرزو بکوی کشیم	وز خم این باده را بجام آریم	غالب نازجوی رعنا را
بتماشای ننگ و نام آریم	از پی خاصگان حوائج را	بدربارگاه عام آریم

پس بر مطیهٔ چنین شوقی و بر شعلهٔ چنین توقی مراحل و منازل می نوشتم و بر مشارب و مناهل سگند شتم چشمی بسرمه بیداری و دلی پر حرص حق گذاری با رفقه که با یکدیگر از می بجام نازنده‌تر و از راح با رواح سازنده‌تر جمله بر طریق فتوت و مروت نه بعلت ابوت و بنوت در سلسلهٔ مودت و اخوت آمده اشعار

تراهم اخوة لا بانتساب	کما اجتمعت سیوف فی قراب	تری اخلاقهم منحت بجود
یعنی آنها برادران نه از روی نسب	چنانکه جمع شوند تیغها در نیامها	یعنی خوهای آنها را آمیخته شده بخشش

کماء المزن یمزج بالشراب	دوستی هر یک زمیانهٔ دل	آشنایان آشیانهٔ دل
همه باید گر ز آدول کار	رفته از شهر و کوی خانهٔ دل	با چنین یاران کاری دوستان

راه می سپردم و منزل می شمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست شهری که نامش اسفرائن است روزی دو سه آنجا
رفیقان بودند و از رنج راه براسودند و شقلهٔ مشاهدت از کاهل مجاهدت بنهادند و من نیز توفیق آن موافقت
بیافتم و رشتهٔ این مرافقت بتافتم و در بازارها و مزارهای آن شهر طواف میکردم و در اخلاق ارباب آن
دستها مصاف میکردم و نادیدها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیدها را بگوش استفادت میشنیدم تا دوم روز
اقامت از ثقات و امنا پرسیدم و از اخیار و صلحای شهر شنیدم که اینجا پیری بزرگوارست که از جانب بلغار آمده
و میخواهد که با این امام معصوم که برفیقان موسوم ست بوقار در اصول و فروع مناظره و جدال شروع کند و فردا که
سیم اندام از پردهٔ ظلام بتابد و حشر و انجم در سایهٔ چرخ نجم بساط نورگستر ذمرنج و آیةِ الفلقِ الی ذنابةِ الغسقِ مناظره
در محاضره خواهد رفت تا صورت حق برکدام زبان روی نماید و مخدرهٔ صدق درکدام حجره چهره گشاید
لِیَهْلِکَ مَنْ هَلَکَ عَنْ بَیِّنَةٍ وَیَحْیٰی مَنْ حَیَّ عَنْ بَیِّنَةٍ و فلان موضع معهد آن ازدحام است
تا هلاک شود کسیکه هلاک شده است بعد قیام حجت و زنده ماند کسی که زنده شد بعد قیام حجت
و موعد آن انتظام و علمای فریقین و امنای طریقین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند بود تا داد
جدال در طی و نشر مقال کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد با خود گفتم اینست شربتی تا بوا
دولتی مهنا ازچه که در صف نعال آن صدر الرجال راهی بیابم و در صفهٔ این خصام و جدال نا حریم و بنیم که
این دو شیر عرین در معرکهٔ میدان چگونه بر او بیزند و آتش جدال بر یکدیگر چگونه بزنند و با طبقه که مشغوف
آن کار و ملهوف آن پیکار بودند آن شب هم جامه و هم جام بودم و هم کاسه و هم شام و صبح سفیده دم
بکوری غرابی و مروری سحابی بکردم و چون بقدم جست و جوی بطحای آن گفت و گوی رسیدم موضعی که از
جادهٔ عام یکسوتر و از مادهٔ ازدحام خالی تر بَیْنَ السّاقَةِ وَالنَّجْمِ وَالنُّجُومِ وَالزُّهُرِ بساطی دیدم کشیده
و سماطی در هم تنیده و مسندی در صدر نهاده و جمعی برقدم انتظار ایستاده و نقبای ملح و خطبای مصقع بر طرف
نشسته یک فرقه در خرقهٔ عباسی و یک زمره در کسوت شماسی و جمعی در لباس آل عبا و فوجی در زی
اهلبیت خیر الناس و بعضی چون بنفشه سیاه گلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم بیت

آن ده همگنانه سیاه و سفید	در هم آمیخته چو خوف و امید	وکس را ز سرهٔ لب سخن نه و یارا

جزو چهارم

سخن گفتن نی صُمُوتٌ كَالْحِيتَانِ وَسُكُوتٌ كَالْحِيطَانِ و من بر ایمرا‌هان گوشهٔ بالیسام چشم بر صوب
الشان نهادم تا بعد از ساعتی عفیف و لحظهٔ لطیف پیری سنّی دینی بر خر بیری می‌آید با جمعی انبوه طبقه بشکوه
طیلسانی بر سر و دراعهٔ در بر چون قدم در صف نعال نهاد زبان مبارک بکشاد و گفت السَّلَامُ عَلَى أَهْلِ الْإِسْلَامِ
وَالتَّحِيَّةُ عَلَى الْقَوْمِ الْكِرَامِ سیاه‌پوشان بر پای خاستند و زبان بتحیت و ثنا بیاراستند و گفتند عَلَيْكَ
السَّلَامُ وَعَلَى مَنْ وَافَقَكَ فِي طَرِيقِ الْإِسْلَامِ وَرَافَقَكَ پس پیر در گوشه آن مسند بنشست متفکر
و حق‌تعالی را مستذکر و چون شمع فلکی سر برافراخت و نقاب از ماه تمام عیار برانداخت و از طرف دیگر مقدم
سفیدپوشان از بالای حصار بلب جویبار آمد با عددی بیشمار و جمعی بسیار جماعتی در جامهٔ اهل ظلام و خزی
در کسوت اهل اسلام قومی در جامهٔ اهل سلاح و فوجی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ و سنان
گرفته و پیر را در میان گرفته و پیر چون ماه در جامهٔ نورانی بر استر عمانی می‌آمد و چون پای بر گوشهٔ بساط
نهاد و لب از لب بکشاد بزبانی فصیح و بیانی ملیح آواز داد که السَّلَامُ عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى پس آنانکه اتباع
و اشیاع او بودند جواب دادند و عَلَيْكَ السَّلَامُ وَعَلَى أَهْلِ التَّقْوَى پس پیر بر گوشهٔ دیگر آن بالش بنشست
و با خود تبسمی میکرد و از هر گوشه تبسمی می‌نمود تا ساعتی تمام برآمد و جوش و خروش نظارگیان بسر آمد
و حواس از گفت و شنید و گرفت و دید برآسود پس پیر کهساری روی به پیر بلغاری آورد که أَيُّهَا الشَّيْخُ
أَلَسْنَا جَلَسْنَا لِأَمْرٍ يَعُمُّنَا وَالْحَالُ يَضُمُّنَا وَالْخَطْبُ يَعُمُّنَا پیر بلغاری گفت نَعَمْ وَالَّذِي خَلَقَ النُّطْقَ
وَالصَّمْتَ وَالْبُغْضَ وَالْحُبَّ وَفَلَقَ الْحَبَّ وَأَنْطَقَ الصُّمَّ پس از آنچه ترا سودمندست گوش دار بدیهه حکمت
و پند است پیر بالائی گفت ای شیخ سؤالی ازین معاهم که ما هیم تا سر حکمت و پند و زند و پازند بیش از آنست که از
مصر تا بخجند سخن خاییده و سنجیده و ساخته و پرداخته گوئی تا نادان و اگر گرفتار نشوی که عثرت سخن را امانت
نیست و زلت مقالت را اقالت نیست که هر که از بالای سخن در افتاد و از مرکب گفت بزمین آمد
هرگز پایش برکاب سواری و دستش بعنان کامکاری نرسید **بیت**

فَالْقَلْبُ مُهْلِكُهُ جَنَانٌ مُفْرِطٌ — وَالْجِسْمُ مُتْلِفُهُ لِسَانٌ نَاطِقٌ

پیر بلغاری گفت با چون تو خصم سخن را چندین تک و پو در کار نیست **قطعة**

سَتَغْلُو حِينَ يَخْتَلِفُ الطِّعَانُ — وَيَلْتَئِمُ الْأَزِمَّةُ وَالْعِنَانُ

فانّی فی تحمّلها شجاعٌ	وانّک فی تجرّعها جبانٌ	پیداست که خصومت و پیکار
پس تحقیق من بردانست آن زهر دلیرم	و هر آئینه تو در نوشیدن آن نامردی	

وتسلیم وانکار تو در میدان فروع واصول چندست و این معرفت جل جلاله که تعلق بمعقول دارد نه بمنقول
تا کجاست لیکن چون سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف بسر این معنی در آئینه توحید بر دیدهٔ تقلیدبجان
عرض کنم که بی دیده به بینی و بخوانی و بی عقل دریابی و بدانی پیر حصاری گفت اگر بگوی مقصود رسید و بر مگذر
و بساط مقصد آرامیدی بر سیر توقف کن تا درین میدان قدم زنیم و درین ده دم که تو مهمانی و شرط مهمان
آن بود که سؤال بود نه سائل و مجیب بود نه معترض پس گفت ایّها الشیخ بِمَ تعرفُ ربّک خدا تعالی را
چگونه شناسی و خالق و باری را بچه دانی پیر گفت این سوال منکر و نکیرست نه سوال خوبست اگر خواهی بدانی بشنو و چون
شنیدی بگرو بدانکه معرفت را آلتی ست موضوع و مر معرفت را عقل سلیم ست از عقل بنقل چه حاجت ست تو در
نقلی و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل ترجیح ست و این سخن ثابت و صحیح در قضایای نقلی
دروغ وراست و بیش و کاست باشد اما از آئینهٔ عقل جز صورت صدق و جمال ثواب نتوان دید که عقل شعلهٔ
طریق و قائد توفیق ست و از ینجاست که هر کرا این نور عقل تشریف نداد ند بار تکلیف بروی ننهادند که احکام
سمع که معقول این جمع ست مشترک ست که تا زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید هیچ حکم سمعی در عالم
ثابت نگردد پس عقل بطریق استبداد بی این همه استمداد بداند و معلوم کند که نه چارهٔ گویا در میان باید و نه
حس شنوا پس فائده عقل بذات آمد و فائده سمع با دوات و آلات و این تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و نیز
جهانیان دانند که تا نقل عقل را بر مائده وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت حرکت ندادند **رباعی**

بالعقل یدرکُ ما یعیی به الفکرُ	و دونه یعجز الاسماع والبصرُ	فالجسم نال بما قد نال من خطرٍ
بعقل دریافته میشود انچه وا ماند از آن فکر	و نزدیک آن عقل عاجز میشوند گوشها و بینا	پس تن رسید بانچه رسید از بزرگی
والرّوح یُسألُ عنه ما هو الخطرُ	عقل ست آنکه شمع هدایت بدست اوست	چرخ با بنا قامت بر رفته لیست او
اوج سپهر کی کشد انجا که کنه اوست	رهبر من و تو کی رسد آنجا که هست اوست	احکام روز آخر و اخبار اولین
این جمله در حبائل و دربند شست اوست		

و چون سخن پیر بلغاری بدین درجه رسید پیر حصاری این تحقیق و تدقیق
بدید و دانست که عنان سخن او بماند اسپ بیان در میدان گرم تر براند تا این سخن قوت گیرد و رونق و طراوت
پذیرد گفت ایّها الشیخ اکثار در کلام شرط نظر بست الذّ الکلام اوجزهٔ و احسنه عجزه چون باهی

جزو چهارم ۴

ساعتی خاموش باش و چون صدف لختی گوش و سخن اهل سؤال خرمنا و به جواب سؤال سکو مکرر ده چو

بلبل غلغل مکن و چون هزار داستان چندین دستان مزن و چون خروس عاشق خروش خود

مباش بشنو تا بدانی که هیچ نمیدانی و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی شناسی **قطعه**

رُوَیْدَكَ اِنْ خَصْمَكَ بِالْعَزاءِ مهلت ده خود را که هر آینه دشمن تو در جنگ	خَضیبُ الرُّمْحِ مَنْصُوبُ اللِّواءِ رنگین نیزه است و ایستاده نیزه	سَتَعْرِفُ خَصْمَكَ الرّامی اِذا قریب است که بشناسی دشمن خود را تیرانداز
دَعاكَ بِطَعْنَةٍ یَوْمَ اللِّقاءِ	شیخا چون چندین نهایت منظوم و سخن با علوم گفتی گوش دار	

تا سؤالات خصم بشنوی و دست از سؤالات بی طائل خود بداری تو بدان ای شیخ که عقل با قبح

و حسن آمیزشی دارد و در نیک و بد آویزشی که خیر و شر از عقل زاید و فائده و بهره دو طرف راه

نماید که عقل که خدای عاقبت جوی ست و واعظی مصلحت گوی هر که از عقل جز در مصلحت خود

نکوشد آزادی را به بندگی نفروشد که عقل ابتلا و امتحان نه بیند و مذلت و هوان اختیار نکند

کن و مکن از قواعد جواز شرع ست نه از نتائج عقل حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع کند

و حاکم عقل علت جوی عذرگوی ست گوید که این یکی محرک استفراغ ست و آن دیگر مقوی دماغ

و این هر دو در قلب آدمی شایسته و بایسته ست و از این لائح نزد و واضح ترجگونی در عبد نار و متعبدان

چلیپا و زنار آنها که بتی در پیش نهاده اند و آنها که سنگ سم خری مانده اند این جماعت عقلا نیند

یا مجانین با جماع علمای عالم و عقلا و حکمای بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان هم سان اند

و با طبقه اهل توحید هم شان و از اینجاست که با ایمان و توحید مخاطب اند و بر ترک این معاملت معاقب

و معاتب و اگر در عقل ایشان خللی بودی این خطاب بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز و ناتوان

و الزام ضعیف و نادان از طریق حکمت و فائده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش

من و تو کارها را دوام و نظام بودی به بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما

و حکما چه حاجت بودی و درین فائده که می نهی محق نبوت و خرق رسالت ست معلم عقل میفرماید

که چون شب درآید به جست که خواب آسایش حواس ست و قالب آدمی مطیه بار و مرکب کار ست

تا لشب بیاساید روز بار تواند کشید و ازین اختیار معلم عقل ست و باز معلم شرع میفرماید که قم اللیل

اِلَّا قَلیلاً نِصْفَهُ و همچنین میگوید وَمِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِهٖ نافِلَةً لَكَ معلم عقل آرام و آسایش میفرماید

وموجب سمع نماز و روزه وستایش شیخ ازین دو نصیحت کدام اختیار میکنید و ازین دو ملت بکدام اختلاف
می ورزید و آنچه میگوئی که تا اعمال از پای عقل بر نداشتند قلم امر و نهی بر تخته تکلیف نراندند این سخن هم مسلم
نیست و این قاعده هم محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب آن و مکن نیست بلکه شرط تکلیفست
و فرقست میان شرط و علت که علت متغیر ذاتست و شرط از زوائد صفات و بیماری را بدین معنی علت خوانند
که متغیر ذات بیمارست و چنانکه عقل شرط تکلیفست بلوغ نیز شرطست و حیات شرط و قوت و زمان
و مکان هم شرط اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعمت
ربوبیتست و سیاق این سخن شرح پذیرست و آب جاذبه این حدیث رنگ گیر و چون این مخائل و شن
و دلائل مبرهن معلوم گشت که تمسک بسمع و نقل واجب تر از تعلم و تعلق بعقل است لا بد بطریق ضرورت
از سمعی و نقلی چاره نبود که در نقل روایت از گوینده و شنونده گزیر نیست و سمعی را از مستمع چاره
و گزیر نباشد و آن مستمع باید که معصوم الذات والصفات بود و آن مخبر باید که صادق اللهجه
و المقال باشد تا خبر او منقلب الظن آید و مانند معاینه مرآت افتد که اگر چنین نبود موجب علم و عمل
نیاید و افحام و الزام خصم را نشاید و ما هم اصل این قاعده را بر پای میداریم و اساس این معنی را
بر جای العقل یشکک و یریب + والرای یخطی ویصیب و چون تیر بالای سخن بصحرا نهاد و جعبه برا
بپرداخت و تیر شجاعت بینداخت پیر لغاری چون دلیر کمین و چون شیر ازین عرین جست
و گفت خفض ولا علیک عفی الله ای پیر لب بربند ان انکر الاصوات لصوت الحمیر ولاء را از بانگ تا موزون
جمالی افزون نشد و این ترهات اهل هنگامه و اجتماع عامه را شاید نه لاف با رنامه تا مخدره علم را در پرده
راز عروس ار جلوه کنند نه در صحرای آواز آهسته باش که آنچه گفتی نه از نوازل تنزیلست و نه از حکم تورات
و انجیل بلند و پست و نیست و هست این سخن بسط اولی ندارد و بس و قمتی و رتبتی نیارد شنیدتا بدانی که این
ورق محفوظ برضای اثر وی الملحوظ نیست از آنچه خواندی بر زبان راندی استغفار و عذر از و بهتر قطعه

دع بدك في التطاول والتجادل	ودع هذا التجاسر والتناول	ومهلا ثم مهلا ثم مهلا
مهلت ده و دور از درستی و جنگ کردن	و بگذار این دلیری و فرا گیری را	و مهلت ده مهلت و ادنی
فقد بعد النجوم عن القنادل	نیز ار شیره مشن سگ و میدان گوی	ور گفتگوی با مجال و بیهده گوی
ازان برتر که تو این نکات بخوانی	بر زنه ذوق سخن بینم و ننگ و بوی	اگر نه قبر قرانت هست هیچ امید

باب معذرت این فقیر سیاه روی — اگر در اول تعالی و تعالی اول تمثیل آنست که تو بر خواندی و بر زبان راندی پس
توحید موحدان را بر تقلید مقلدان ترجیح و تفضیل نیست بسکه ما در بیان اصول ایم و این سخن از زواید فضول است
و از ثریا تا ثری و از فلسطین تا بربری مسافت بسیارست و مخالفت بسیار سوالی که کرده این بیان
آن نیست و حکمی که پرسیده این برهان آن نی و تو سوال از آلت معرفت کرده نه از حالت معرفت
و هر گاه که سوال از آلت معرفت رود لابد ببیان آن مشغول باید شد و بیان آلت آنست که گفته شد
که حق تعالی معرفت هر چیز را آلتی آفریده است موضوع و مصنوع مراد را که آنچیز را که بر ترکیب و بنا ترکیب
افتد بی آلت وا نبود که فعال بی آلت و علام بی علت اوست تبارک و تعالی چنانکه میفرماید تعالی
وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ بمعنی بالقدرة لا بالآلة اما چون از عالم بسائط بدار الملک ساعت تعالی الی که از ان
انجمن آنحضرت بی جاروب خانه نداند رفت و نقاش این ایوان بی خامه نگار نداند سفت که بی آلت شنوایی
درین عالم شنوایی ندیدم و بی ادوات بینایی درین گیتی بینایی ندیدم و تا حکیم قادر آلتی ترکیب نکرد و از
سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف در چهار کسوت مختلف و متولف قالبی با طناب اعصاب
در هم نبست و عروق را در وی جاری نکرد که انهار بدن آن اند و ثقب نقب از آن لحم و شحم فراهم نیاورد و رد
کسوت جلد را که جامهای خلقت وی است نپوشید خطاب یا بر گذار و بنه و بر آر درست نیامد و یکی از این
آلات مصنوع و ادوات موضوع سمع است مرکبست از اعصاب و جلود و بسلاسل اغلال مقید و مسدود و
باد خانه بر سر او که باد هوا را که مرکب اصوات است بخود میکشد و چشمه در پایان او که مفهوم مستمع در وی
مجتمع گردد تا از آنجا بار بلوح حافظه رسد تا که این سخن یاد گیرد و نگاه دارد و هم برین مثال دیگر
جوارح و اعضا و ابعاض و اجزایش چون کار بعلم و معرفت و دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال
رسید آلتی می بایست نه مرکب مرتب ازین عناصر و جواهر چه بآلت مرکب جوهر مرکب را
ادراک نتوان کرد چون ذات منزه باری مرکب نیست و ازین جواهر مرتب نیز آلتی که بی این بسائط
در عالم بسائط پرورش یافته بودی بدست نمی آید پس عقل مدبر را که بتدبیر او این افلاک بر پاست و این
املاک بر جای ثابت و منور که معیار صدق و میزان عقل و اصطرلاب یقین و معرفت باشد و در آیینه خود را
بطریق مشاهده و معاینه بر دیده جهال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت را
موجدی باید و آن حکیم و سمیع و علیم و دانا و توانا ست لیس و ذات منزه باید از صفات محال و نعوت متناقض

واین طریق دقیق ومشکل رفیق جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان دانست که مدبر صلاح وفساد وتفریق واتحاد وتخلیق وایجاد اوست واگر تعلیم او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط انگشان راه یعنی آفتاب وماه بپارگاه طول وعرض اِنِّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ نرسیدی وپسر خطاب را یارای این دعوی که رَاٰیَتْ رَبِّی بِقَلْبِی نبودی وپسر ابو طالب را این لاف که لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیْنًا نرسیدی واگر صد هزار شمع در دست اعمی نهی در مضائق این ظلمات ودقائق این طلسمات وحقائق این خلوات راهبری نتواند کرد قدمی بر نقطهٔ صواب نتواند نهاد ونیز معلوم ست که سمع محل خطابت ومحل حکم ثمره دارد که پرورش روی می یابد از عقل مقدر وسبب ثمره ست واو را حکم شجره بود واز شجره تا ثمره فرق بسیارست وتفاوت بیشمار اما این شاخ بس رفیع ست واین حضرت بس منیع پای شکستهٔ آن بالا را نشاید ودست بستهٔ آن طرف را نرسد **قطعه**

وَمَنْ یَکُ فِی حَضِیْضِ الْبِئْرِ مُلْقًی	فَکَیْفَ یَرٰی مَقَادِیْرَ النُّجُوْمِ
واگر باشد در پستی چاه انداخته شده	پس چگونه بیند اندازهای ستارهها را
هَلْ مَا شِئْتَ مِنْ هٰذَا وَسُخْفٍ	
پس بگو آنچه خواهی تو از بیهودگی وسبکی عقل	

هٰذَا قُصَارٰی فِی طَلَبِ الْعُلُوْمِ

چون بیان شیخ سنی در مدح وایجاز بحد اعجاز رسید از جیب ویرانهٔ تحسین مستمعان وخروش مجتمعان وناله سوختگان مودت وآه شتاقان محبت برخاست که جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ پس سنی برخاست ورفتن را بیاراست ودلم ظفر در سرافکند وپای نصرت در خر آورد وچون نسیم سحرگاه در فراز ونشیب راه براند وطبع وخاطرم در هوا ووفای او بماند وبعد ازان بسیار بشتافتم آن صدر مبارک را نیافتم **رباعی**

شادان حادثات فلک پای تند رفت	اجسام وار در لحد خاک بست خفت
معلوم من نشد که کجا رفت وچند رفت	یا روح وار بر سر چرخ بلند رفت

اَلْمَقَامَةُ الْعَاشِرَةُ فِی الْوَعْظِ

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود ودر حضر جار ملاصق که وقتی از اوقات بحکم سیق حال وملال بال از مَسْقَطِ الطَّعَامِ وَمَنْبَتِ الْاَقْدَامِ قصد انتقال کردم ورای ارتحال **اشعار**

وَالْحُرُّ لَا یَرْضٰی بِذُلِّ نَفْسِهِ	وَبِمَا یُوْحِرُ یَوْمَهُ عَنْ اَمْسِهِ	وَقَذَاةُ مَشْرَبِهِ وَکُدْرَةُ حَالِهِ
... آزاده خوشنود نشود بخواری جان خود	وبآنچه تا خیر بندد امروز را از دیروز	وخاشاک آبشخور وتیرگی حال او

وا قول کوکبه وکسفه شمسه	ویخاف نازلة المذلة بغتة	فلم یتها نزل الکریم برمسه
وبعد شدن ستاره وخوب نارشدن آفتاب خود	ومی ترسد سختی خواری را ناگاه	پس آنچه بستاند فرود آمد بزرگ بخاک گور خود
زبار منت ایام وزیر سکت مباش	بلند قدری اندر مضیق پست مباش	باختیار در ایام پایمال مشو
زاحتقار وز اجناس پست مباش	مراد خویش مرا ز مکان مطلب	اگر زمین شد ستی بهر پست مباش
شراب ناخوش از جام آفتاب فلک	بمعشوقی چو شراب مست مباش	ز بعد تربیت هستی بیست خواهد شد
همیشه در پی سودای نیست مباش		

پس دل از استقامت برداشتم و نماز اقامت نگذاشتم گاه چون سوسمار در رمال و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب بر عقاب میرفتم از بیداء به بیداء آمدم بقصور و صید از خاک آن تربت را آب غربت سازد آرزو دیدم و نفس او در آن خطه رای آرام و قرار روزکی چند برای صدای بود دم و از شوائق و بوائق سفر براسودم و از هر گوشه توشه می جستم و دل امکانی ملک بیکران دمی و منزل را امانی تا یک روز بامداد پگاهی بجایگاهی رسیدم جمعی را دیدم نشسته و قومی ایستاده و منبری آراسته و نهاده و بر وی متلبس متطلس روی زرد و دمی سرد و سینه پر درد از وعظ شمعی افروخته و خلقی را چون پروانه سوخته چشمهای از وعد و وعید او تحیر و از زجر و تهدید او متغیر و هر یک بر گناهای می گریست و بر تزویر تشویری میخورد و آتش از سینه ها بدیدها میرسید و آب از دیدها بسینها میچکید و گوشها بر سماع و خروش و سینه ها پر شعاع و جوش چشم بگشادم و گوش بنهادم و استماع را قصد آن استماع میکردم پیر در وعظ بزبانی فصیح و بیانی ملیح صریح میگفت که ای مسلمانان هر کرا در سر سودا مستیست بداند که مر امروز را فردائیست بدانید که این افلاک را برپای داشت و این املاک را برجای که هر جسته را امکان فانیست و هر سینه را مجاز الی هر حلالی حسابی و هر حرامی عذابی و هر یکی از جمعی و مآلی ای جوانان در جوانی پند دادن سودمند نبود و موکل بیزبان پند بنهاد وگزند نکرد مپندارید که این عیش و طیش باخر نخواهد رسید و لباس عمر بفر جام نخواهد درید کلا و حاشا لم یکن و لا یکون الا ما شاء منادی شرع در خروش است و واعظ شیب بناگوش و تو از حرص بی عقل و هوش چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند و انذار کردند تو بدان اندرز نپذیرفتی و چندین حکم محکم و قضای مبرم بسر تو رسید و اعتبار نگرفتی در شارع شریعت بازی نهاکردی و با مناویان حق بناز مهادای خول بی سوختی و اهای نخروج بادی معدوم گشته اینچه باد ریاست و آتش سیاست که نه بر غرفات سقف کشتی تحفه وقف است و نه بر شرفات ایوان عالم ارقام نام تو باش تا اجل موعود و از اجل محدود دیگر چراغ حیات بوزش

غیاث اللغات

بادهات بسپردند و این بساط ممدود و فرش سوده شود و این انفاس معدوده پیموده آید و این ترکیب مشرف و این ترتیب مزخرف روی بتخریب نهد و انتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد و اطناب عروق و اعصاب از درستی روی بسستی آرد و منظر قامت منظوره روی بشیب پستی نهد و فراش اجل بستر این اهل برنوردد و ساقی هادم اللذات خاشاک و قذرات در اقداح ارواح اندازد و آنگه بدانی که این گفتها را ماهیتیست و این کردها را اعزاز است و مکافات و مجازات زیرا که قوله تعالی لیجزی الذین اساؤا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی

بانچه عمل کردند و جزا خواهد داد آنهارا که نیکی کردند به نیکی

اشعار

مَنْ عَرَفَ الدُّنْیا و اخْتارَها هر که شناخت دنیا را و اختیار کرد آن را	لا تُکْرِمِ النَّفْسَ اِذا ما اشْتَهَتْ بزرگی مده نفس اماره را هر گاه خواهش کند	یا عارِفَ الدُّنْیا و اَسْرارَها ای شناسنده دنیا و رازهای آن را اِذْ هِیَ لا تَعْلَمُ اَخْطارَها چرا که آن نفس نمیداند حرام و ممنوعات خود را
ما الْتَفَتَتِ النَّفْسُ اِلی راحَةٍ التفات نمیکرد نفس بسوی راحت	لَوْ عَرَفَتِ النَّفْسُ مِقْدارَها اگر شناختی عمده تر مرتبه خود را	دل و جان منه که یار سیه روحا
جا نیست مشیرات شرابست لی صفا نفس کرم محو کی الدّارُ قَدْ خَلَتْ	نوش محبش کن پی ارفاعیت در عقب نام نهی بر تو که الزلم قد عفا	خمرش مخور که رنج خمارست در قفا پس گفت ای طائفه علما و ادبای

زمره حکما و غربا بدانید که قرابت سببی متقدم است بر قرابت نسبی یکی از قرابت سببی نسیم نسبت آید و از قرابت نسبی خصومت بتعصب آید و من در بارگاه غربت باشما هم بار و بوده بودم و بکارگاه کربت هم زاد و بوده ام الا آنکه حالی چون حضرت جمع مکرفیه ایم و ساکن یک بقعه پس دیگر بار بسر غلط باز شد و از انجام سخن باغاز و گفت ای گرسنگان با ور بروزه دای تهی شکمان بروزه خوش باشید که اَجُوعُ یَوْماً وَ اَشْبَعُ یَوْماً سنت انبیا و نعت اولیا است که آخر دنیا منتهای همت کس را ن و علف مذخره عالم بتقاضای طبیعت ستوران فرعون لعین وزیر هزار بره بر خوان می نهاد و موسی کلیم در زیر گلیم از گرسنگی ندای رَبِّ اِنّی لِما اَنْزَلْتَ اِلَیَّ مِنْ خَیْرٍ فَقِیرٌ در می داد که نه آن عزت هر لحظه تقاضا میکرد و نه آن قلت ولیتی تولایی فرمان آمد که ای موسی خوش باش که شرب مکالمه را سینه خالی شاید و طعام مؤانست را معده صافی باید کما ان الکلة مع الاکلة مضرتان و البطنة مع الفطنة حرمان تو از آن عزیزتری که ترا بر نان و آب خورد و خواب بازگذارند کسی بود که بفراموش د من طعام نخورد و روزه اونپذیریم و اگر تو در موعد مکالمه خلال در دندان کنی بر تو بگیریم

اشعار

در راه عشق بر تو بگیریم نفس نفس

در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم	در کوره محبت و در بوته بوا	گو تا زند ز بانه آتش علم علم

وای سهمگانی که لباس طریقت قبای شماست ای کسانی که کسای حقیقت عطا و ردای شماست از نو و کهنه تصور برهنه و از قصب مرصع و تاج و متوج دواج لباس مخنثان و مومسان است پوشش و کوشش مردان میدان است **بیت**

لنا الترس حجل والجياد سريرنا	لنا السيف شنف والحديد حريرنا
برای ما سپر پرده‌هاست و اسپان تخت	برای ما شمشیر گوشواره است و آهن جامه حریر

هرکه نه بجامه علم پوشیده است بی جامه است و هرکه نه بعمامه علم آراسته است بی عمامه است هر گرا در صف بندگی و صفه خواجگی و پیراهن بداوند حلاوت ایمان در بهای یکی از آن نهادند که طراوت جامه دوگانی با حلاوت مسلمانی جمع نشود پس چون ذیل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید که من عزم بلاد بنی شیبه و قصد زیارت طیبه دارم هر که را بر دستارچه مروت عقد است یا در کیسه فتوت نقدی ابر وار راد باید بود و آزاده وار آزاد که هر آئینه باید مکافات این سخا و مجازات این عطا یوم الحشر والجزاء والله یضاعف لمن یشاء هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و از نهد کفش و عمامه آزاد شد شیخ چون سرو با صد عمامه شد و چون هزار با ده جامه و چون گل معقود از چمن امید برست و بیافت الخ از قوم بجست جمله اثقال و احمال در آگوش کرد و صاحب القمیصین لا یجد حلاوة الایمان فراموش کرد و چون از پایه منبر به پایه منبر آمد چون ماهی غوطه خورد و چون ملاح عبره کرد و بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نه شنیدم **رباعی**

با او چه کرد گردش ایام بو العجب	در جام او چه کرد جهان هر بانگر
معلوم من نشد که ز احداث روزبد	و دست او چه داد فلک خیار و طب

المقامة الحادية عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شاق بر من شفیق بود و در حضرهای عراق با من رفیق و بحکم آمیزش نژاد و آویزش غربت با من قرابتی داشت سببی نه نسبی و نسبتی داشت فضلی و ادبی نه عرقی و عصبی **بیت**

اخوك الذي ما سالك في البؤس وحده	والا فلا تركن الى ذلك الاخا
برادر تو آنست که غمخواری کند ترا در مفلسی و فراغت	و اگر چنین نیست پس میل مکن بسوی این برادر

گفت وقتی از اوقات که ایام صبی چون ایام صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون آب زندگانی دلکش و من از راه مهر با یاری پیوندی

و قسم خوند سلسلهٔ شوق ان بندی شعر | بر پشت قسم ز طرهٔ غلمان بندی داشت | دل را بیاری عشق پیوندی داشت

و بحکم آنکه سیاحت این بیدا و سباب این بادیا نوحته بود گاه در حدائق صومعها می بیرد و گاه در مغاک تجرد
و بیابای که ترک و کوش کاسه باش باز خون کرده و حمایل شعلهٔ عشق نمی توانست و کیال خرمن صبر نمی داشت
ناگاه عشق همگیر گریبان گیر شد و نقطهٔ جان هدف تیر تقدیر و دل شحنهٔ طلب گیر دوست آمد و ذرّه او جان خسته
می جست پای گریز از طمع هنوز در دام آن خام بود و جز با وصال عشق نمی توانست باخت و در ره هنوز
در کار نو آموز بود و جز با خیال نمی توانست ساخت گیتی بنجامیت عکس عشق یکرنگی داشت و عرصهٔ
میدان عالم تنگی شعر | از بی صبری سینه دلی سنگی | چون دیدهٔ مور شد جهان از تنگی

دل من تیغ و پیش و ساغوش بلا خونین نشست و دست قضا پای خردمندی از سلسلهٔ خرسندی ببست و عزم
بی محابا دست از دامن ارا گریبان تقاضا از دو بیت | افسونگر عشق عود بر نار نهاد
شر باری عشق بر سر بار نهاد | با خود گفتم که این آن قضائیست که با و بتوان آویخت و این
آن بلائیست که از وی بتوان گریخت شربت شیدائی و ضربت کشیدنی و منزلیست
سر پی و رست سپر پر شعر | هر چند بقول عهد پیمانش نبود | تن زادم چون سر سامانش نبود
گردن به رسن نماز چو پایانش نبود | در ورد دگر بحکیم چو درمانش نبود | تا چون سالوس عقل والی شد و سلطان

شهرستان وجود و صفت ولایت نقش خطبه و سکه بنام او شد و ملک دولت بکام او و حمنا صد محبت در
حجرهٔ دل رخت بنهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد هریک از خوان نعما و اصحاب وفا
بر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود و هیچ سود مند نبود بیت | در باطن عاشقان مزاجی دگر است
بیماری عشق را علاجی دگر است | تا بعد از تحمل شدائد و مکائد خبر یافتیم که در بیمارستان صفهان
که در طب روحانی قدمی مبارک دارد و دمی متبرک و دلهای شکسته را فراهم می کند و مرهمها
خسته را مرهم می نهد در شام و دمشق تعویذ عشق از او می ستانند و از مغرب تا شرب این شربت می طلب
میکنند گفتم درین واقعه که در بست قدم در جستجوی باید نهاد و زبان در گفتگو و آنچه متنبی گفته است شعر

الحبّ ما منع الكلام الألسنا | وألذّ شكوى عاشق ما أعلنا | شکایت فصلت نه حکایت
دوستی آنست که منع کند کلام را ... زبانها را | و لذیذ ترین شکوه عاشق آنست که ...

و جمل آنچه من میگویم شعر | الحبّ ما منع الكلام الأخرسا | لا ما يصدّ الألمعي الأ...
دوستی آنست که منع کند کلام ... | نه آنکه ... کند زیرک ...

مقاله ۱۱

در بلا تیز گام باید بود
شب بر سبب غلام باید بود
با فلک هم طواف باید شد
خواجه را چون غلام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آمد
نرم و رابه و رام باید بود

در پی حشمت کام باید بود
از سحر تا رواح بی کم و کاست
با صبا هم لگام باید بود
صدف دُرّ خاص اگر شوی
تارک ننگ و نام باید بود

روز بر پای باد باید رفت
مست آن تحفه جام باید بود
عشق را خواجه و غلام یکیست
هدف تیر عام باید بود
گرم رفتار و تیز باید رفت

و چون عزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان رفتم و توقف آنکه وصول و نزول آفتاب در شرف است و لرک بود و ماه در ثبات سلوک با رفیقان بتوشه گوشه باز شدم و یعقوب وار در بیت الاحزان نیاز شدم و تا روز در آن شب یلدا عید وار اوی کسی دامی بختم و ثریا را از رفیقی جوزا را آبی می آموختم تا بعد از تقضی پاسهای تهر و تجرع کاسهای زهر رایات خورشید راسخ شد و احکام شب آیات روز ناسخ و آفتاب منیر از فلک اثیر بتافت و سیاه باف شب حله صبح بیافت شعار

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم
گاهی چو تاج خسرو گه چون نگین جم

بالا گرفت رایت خورشید محترم

از کرسی سپهر چو تخت فلک بتافت

چون سلام نماز بامداد بدادم روی بحبیبان نهادم و دیدم مشتعل شعله وری رایاری میکرد و عشقی مشتعل مشعله واری و چون بحلقه کار و نقطه پرکار رسیدم جمعی دیدم در زی اهل تصوف برقدم توقف و طایفه دیدم در لباس اخیار تور بند انتظار چون قامت خورشید بلند برآمد شیخ از حجره برآمد عصایی در دست و انحنایی در پشت کوژتر از هلال و سیاه تر از بلال در غایت ضعیفی و نهایت نحیفی باوازی نرم و نفسی گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و تحیت اهل اسلام مسارعت نمود و بخطه بیاسود و گفت کرامت در عشق سوالی و در مشکل و اشکالی بگوئید و رمان خود بجوئید که کلید واقعات دنیا مرقعات او منم و مبهم او بزبان من مکشوف و مشکل او بر بیان من موقوف پس روی با من کرد و گفت ای جوان بشیر رای که تو بدل از جمله مفتونی و تری از جمیع مغلول و محزونی ای مرحبا لك و ما مساء لك فاخبرنا عن حالك اگر صاحب امنت فالبی فانا منك فارجون و اگر صاحب علتی فبی انا لله و انا الیه راجعون گفتم مراد بدین معنی سقراط و بقراط این حدیث تو اگ گفت شجره را از ثمرات شناسند و عاشق را بعبرات دانند اختلاف احوال خود باز نمای و پرده از روی از خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض معنی انقار و ره و نبض معلوم شود گفتم دیده ایست بخواب و دلی پر تاب و لولی مضطر

جطبعی متحیر و قالبی مثقلت و شوقی متغلب **ابیات**

یک دیده و صد هزار باران
غمهای من اعتذار خویشان
یک سینه و صد هزار شعله
اندر دهی و همچو حوادث
چشمی چو سحاب در بهاران
احوال من اعتبار یاران
از من شده دور غمگساران
از سلسلت غم ز ایشان

گفتم ای صبح صادق چنین شبهاست و ای بقراط حاذق چنین تبهاست خواهی تیغ طبیعت قطیعتی کن و خواهی داغ صحبت من آلکی کن و یک راه این جلو ما بیماری بدست کفایت طی کن گفت ضیعت اللبن فی الصیف و ترکت العصا بالخیف کفشی که چنین گذاشته بفلسطین بجولی و دستار که بر سر باید و آستین و عصای که در سمرقند گذاشتی بخجند بجولی **رباعی**

آنرا که ز اقبال نشانی باید
دستی دل و قدرتی توانی باید
امنی که بوصل از تو زبانی باید
دریافتن گهر زمانی باید

بدانکه عشق صورتی چیزیست که بی همبر بسر نشود و عشق معنی چیزیست که با سرمایهٔ بی بسیری است نیاید پس کامرو گرگون در داد و عصای دگرگون نهاد و گفت بدان که عشق را دو مقام است و محبت را دو گام صوفیان را مقام مجاهدت است و صافیان را مقام مشاهدت عاشق صوفی همیشه در زیر بار است و مرد صافی همیشه با یار صوفی در رنج جگر همی خورد و صافی از گنج تر همی برد بحکم آنکه در عشق دوئی نه بیند و منی و تولی نداند عشق با نفس همسان شود و نفس با عشق یکسان گردد و عشق یک پیراهن و یک پوست گردد و مرد با دشمن دوست گردد و نفس عاشق و جای معشوق گردد و پوست محب وطای محبوب شود وجود کدام کرم نفس را کار با نفس افتد و نفس محل مجاهدت است چنانکه درین معنی گفته اند **نظم**

عشقی ست مرا ز بخت بد افتاده
در سینه چو در آب نمد افتاده
حالیست مخالف خرد افتاده
کاریست مرا با دل خود افتاده

وهم درین معنی گفته اند **نظم**

در دیده و دل نشستی و جای گرفت
اندوه توام ز فرق تا پای گرفت
جان و دل و رای خردم رفت و غمت
جای دل و جان خرد و رای گرفت

وهم درین معنی گفته اند **نظم**

با عشق تو در تن است از تن نالم
ور تو بهزار گونه شیون نالم
از تو نه بدوستی ز دشمن نالم
اکنون که تو من شدی من از من نالم

واین کنوز و رموز تعلق بمقامات اهل تصوف دارد نه با خداوندان رنگ و تکلف باز صافیان تجرد و پاکان مفرد ازین نکتها آزاد اند و با این غمها دلشاد که ایشان بصورت و قالب نگویند و از معشوقان رخ و لب نجویند

حضرت روح ایشان دار الملک فتوح ست و دو شراب ایشان درین صبوح که ایشان را با عشق سر و امیان درمیان ست و عشق و محبت در حجر و حجر ایشان ست و چون درمیان جدائی نبود عاشق را جز دین سود شیدائی نبود که آنجا ایتلاف ارواح اصل ست و عالم عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینهٔ ایشان منقور ست و صورت محبت بر ورق الابیض دیدهٔ ایشان مسطور و هم درین معنی گفته اند رباعی

در راه محبت قدمی بتو نیم
چون در همه احوال دمی بتو نیم
چون حلقه نبگسیت رگوش دل ست
در صورت شادی و غمی بتو نیم

وهم درین معنی گفته اند رباعی

اندر کشش از هوای من د امن تو
گر مدت نوح درمیان من و تست
انواع فتوح درمیان من و تست

وهم درین معنی گفته اند رباعی

گر دست نمیرسد بوصلت شاید
ای جمله جهان دوست من و دشمن تو
من با توام ارچه نیستی با من تو
آن نسخ صبوح درمیان من و تست

حاشا که ز هجر تو دمی سرد کشم
یاد تو مبادا که فراموش دل ست
چون نقش خیال تو در آغوش دل ست
و الی شده بر سینه و جان و تن تو

وهم درین معنی گو یدر رباعی

تا صحبت روح درمیان من و تست

پس گفت ای جوان غریب درین قفص عجیب چون افتادی کدام ظلمیه ترا صید کرده و کدام طعمه ترا قید بدانکه عشق را سه قدم ست اول قدم کشتن دوم قدم کوشش سوم قدم کشتن ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری و در قدم کشش هم صفت ما باید بود که لی بائی هوند و سیدست بجوید و در قدم کوشش هم باب مور باید بود که چون اعیهٔ عشقش بر کار سنن در بار کشد و قدم کشتن خود نه قدم اختیاری ست بلکه قدم اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق مجرم نه ای جوان مردند انسته که حجرهٔ عشق در و بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق قفصی ست آهنین و تنگ روی شکستن دارد نه در وی در نگ با این همه نبض بسیار دلیل بیتاب بیش ار تاهنگر که سر کار دخود با ستخوان رسیده ست یا نه و علت عشق بجان کشیده ست یا نه دست بوی داد گفت ندانسته که نبض عشاق از دست نگیرند بل از آب دل گیرند آب بیش داشتم گفت ندانسته که آب محبان از دیدهٔ مشاهدت کنند تجسس محبش بو قلمون عشق دگرگون ست و اما رقت علت عشق آب دیده و آتش سینه نه زنگ آبگینه ست نظم

وتخبر الشاهدان الماء و	لا تلتفت لظنون الحب ان ترکت	تکلم الحاکان الهم والکرب
		فروضة الحب فیها الشوق والطرب
وخبر دادند دو گواه یکی آب چشم دوم سوز	التفات مکن ای کل رها محبت گر گذاشته شدند آن را	پس باغ محبت در آن خار ست و حر های تر

چون تو زهٔ مقامات شیخ بغیت و این سخن تا بدین جای برفت زبان از سوال عشق خاموش کردم و افسانهٔ عشق فراموش و دانستم که آستانهٔ عشق رفیع است و حضرت صحبت منیع دست در کشیدم و دامن برچیدم و چون این کلمات تامات و الفاظ طامات استماع کردم سیر او داع کردم و بعد از آن اهم که چنگ نوا زیش که آورد و همگی بساطش که خورد

رباعی

بخشش بجای جاودانها گشت یا بست	با او جگونه زیست جهان بی پایان
جز حسن جگونه خورد سپهرش جگونه	با او جگونه رفت فلک مرد ست

المَقَامَةُ الثَّانِيَةَ عَشَرَة فِي المَسَائِلِ الفِقْهِيَّة

حکایت کرد مرا دوستی که در ولادتی داشت در مساعد و در اخوت کیلی صاعی و در فتوت دلی و دراعی که وقتی بحکم اقتباس فوائد و احتلاس زوائد خواستم که بصاحب مجلسی رحلتی کنم و بصفا اعتقد اهتدای جویم و از افواه رجال فانی حرام و حلال بیاموزم

قطعه

سَأَطْلُبُ عِلْمًا اَنَّهَا غَيْرُ غَنِيَّةٍ	وَاُنْفِقُ مَالِي فِي اكْتِسَابِ المَحَامِدِ	وَاَصْرِفُ عُمْرِي فِي طِلَابِ المَآثِرِ
فَاِنَّ حُصُولَ العِلْمِ اَعْلَى المَفَاخِرِ		
پس اینه حصول علم برتر بزرگیهاست	و صرف کنم مال خود در حاصل کردن ستودگیها	صرف کنم عمر خود را در جستن بزرگیها
بدان طریق که موصل بود بعلم مرا	و لیک از قبل علم در بدر بدوم	زهی کسب در پای هر در روم
عجیب است علم بحر و در بدوم	با شنهای تمام بحرص و از و لجوج	بدیده خاک بر در بدوم

نه غالب بعلم بی حیاتست قلب بی عقل بی نباتست و بر کرا کسوت و عَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ در سر نیفکندند درین عالم برهنه دوش و خلقان پوش است عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم مُعَلَّم و مُزَیَّن است و جامه که کهن نگردد آنست که بطراز دانش مطرز است اول تشریف که در نهاد آدم افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد جامهٔ علم بود وَعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا و برکه شرف وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا داشت دانند که علم لباس علم از مدار عرش رفیع ترست و از فرش وسیع تر

نظم

وَالجَهْلُ دَاءٌ وَفِيهِ مُهْلِكٌ سَمِجٌ	وَالعَقْلُ اَشْرَفُ مَعْجُونٍ وَتِرْيَاقِ	وَالعِلْمُ اَنْفَعُ فِي الفَانِي وَفِي البَاقِي
و نادانی بیماریست که در آن هلاک کننده بدبست	و عقل بزرگتر معجونست و تریاق	و علم نافع ترست درین جهان و آنجهان
اَضْحَى وَاَمْسَى اِلَى الغَايَاتِ مَا لَبِثَا	وَرُبَّ صَاحِبِ عِلْمٍ لَا بَقَاءَ لَهُ	وَالعِلْمُ اَسْحَرُ فِيهِ رُقْيَةُ الرَّاقِي
شد تا نهایات زمانه باقی بسبب علم	و بسا صاحب علم نیست همیشگی برای او	و علم گرد بدر آن افسون افسون گر

ای قیامت ۱۲

آدِرْ عَلَیْنا کُؤسَ العِلْمِ صافِیَه	اِنّا عِطاشٌ اِلَیْها اَیُّها السّاقی

پس در میان آنکه عجب و راست
می‌بود و بودم بشهر همدان رسیدم شهری دیدم ساکن الاماکن بالاشراف عامر الاطراف و الاکناف آراسته
بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر بآیات اهل و بحلل خلق و بجارات ساکنان او بکشف خلائق در اطراف آن
بقدم اعتبار نگذشتم و بساط او را بجد و اعتبار می‌نوشتم تا روزی از بن تنگ و بوی و جست و جوی
بجایگاهی رسیدم که موسوم بود بزمرهٔ فقها و منسوب بود بمجمع علما و امام آن بقعهٔ لطیف رقعهٔ نظیف در اثنای
موعظت بود بر صدر منبر متکی و از ناهمواری اهل بدعت مشتکی و آتش دعوی برمی‌افروخت و خود را
چون طاوس نظارگیان معرض می‌ساخت پس چون آتش در سخن تفسید و از جادهٔ آزرم بخشید سر دعوی
نهاده و زبان جانبی بدرباری بگشاده گفت سَلُونی عَنِ المُغَیَّباتِ وَلاتَصمتوا عَلی
المُجتَباتِ بپرسید مرا از هرچه زیر عرش مجید و زبر فرش ممهد ست که این مخدرات معدات از دیدهٔ
من محجوب نیست و از خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من همخانه‌اند و این نوطلبعان با من
هم آشیانه پیری از سوی دست راست از گوشه برخاست و گفت ای داعی ضلول و ای طبیب معلول
آنچه دعوی ست بدین زرقی و آنچه لافی ست بدین شگرفی لا تُجاوِز حَدَّ المِضمارِ وَلا تَفخَر
بِنَقرِ الحِمارِ کاس معنی بدین پری مده و پای از منصب نبوت برتر منه وَما اُوتیتُم مِنَ العِلمِ اِلّا قَلیلاً
بشنو چند مسئله که میان شافعی و ابوحنیفه رضی الله عنهما دایر و سایرست و مردان را در محراب
و زنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج ست تا بدانی که محیط علم مکتب تعلیم ست و قدم دعوی
نه قدم تقدیم ست و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم و دعوی اَنا خَیرٌ مِنهُ کار ابلیس ست و لاف همه‌دانی مایهٔ
تلبیس مسئله ۱ چگویی در آنچه مقتدی را بترسد که او را حدث رسد پیش از ظهور برود و وضو کند و بمقام نماز
باز آید و اقتدا کند و بران نماز بنا کند و یا نماز وقت را باز ابتدا کند سائلی دیگر از طرف دیگر آواز داد
که ای پیر گرم گفتار کند رفتار بالائی و والائی این دعوی ترفعی ندارد و طول و عرض این لاف را
توسعی نه این دعوی را برهان مبین و این مشکل را بیان نه مسئله ۲ چگویی در مردی که نماز دیگر
در شبان روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز ست فتوای شریعت درین چیست و مخالف
درین مسئله کیست تا بدانی که علم غیب در پیچ آستین و جیب ودیعت ننهاده‌اند و در دانائی بکمال بر
تک داده‌اند پس دیگر از گوشه آواز داد که ای پیر همه‌دانی بدانکه همه‌دان جز خدای نیست

و در عالم دعوی که پیش ازین کردی جایی نه این مقامی ست که شیر غژبان افسر خاموشی بر سر نهاده اند

و لباس فراموشی داده چون عندلیبان چند ازین ساز نوای و چون طاوس چند ازین رنگ نمای ضعف

دعوی سفیهان بصبغه عالم فقیهان آی **مسئله ۳** چگویی در مردی که در حریم احرام کاردی از دیگر محرم

بعاریت گیرد و حلق صید بدان ببرد جزای صید بر که واجب آید و گرفتن مدل خون از کدام کس شاید

و اگر بجای کارد سنان و تیر و کمان بوی دهد چنانکه صید نفور بود و از رسیدن دست دور تا

آن صید را بزند جزای این صید ازین دو محرم بر کدام محرم واجب شود پس دیگر سائلی از جای

سوال کرد و با پیر قصد جدال کرد و گفت ای پیر سخن فروش وای یک پر جوش در دعوی چون عندلیب

خوش نوا و در معنی چون زاغ بی نوا **مسئله ۴** چگویی در مردی که هشت زن گفت که هرگاه که

دو تن را از شما بزنی کنم یکی را از ان دوگانه طلاق ست پس هشت را از پس یکدیگر بخواست و در

نکاح هشتگانه دخول در میان نبود حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت ازین هشت چیست

گفت چون جوش سائلان فرو نشست و پیر واعظ از ان خروش رست ساعتی اندیشه کرد پس گفت

سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هٰذَا وَمَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ از آتش گرم تر نباید بود و از آب بی آزرم تر

با ادب تر ازین سوال توان کرد و نیکو تر ازین فائده توان گرفت که نه این سوالات تو از دائره افهام و بام

بیرون است و نه از اندازه افلاک فزون تا وا رچند کوششی که کیمیای فروشی سالهاست تا عنکبوت

بر در و دیوار اِنَّ اَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ می تند و بهائم طبعی ازین خجیده ربیعی می چرد

و این متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت سفینه نخب دارد و این جحره و مدر در دامن و کنار

تو قدر در و غرر دارد و این حیلتیست که در ولایت مازندران حایند و صورتیست که در محلت ما کودکان

نمایند تعلل بگوز و مویز کلید کودکان بی تمیزست خاموش باش که اَلصَّمْتُ مِفْتَاحٌ بَابُ

الْاَمَانِ و آهسته باش که اَلْعَجَلَةُ مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ **قطعه**

وَاَيْنَ هِلَالُ الْاُفُقِ مِنْ حَبْلِ رَابِلٍ	وَوَصْفُ عِنَانِ الْجُهْدِ طَلَبِ الْمُنَى	وَاَيْنَ نُجُومُ الْجَوِّ مِنْ كَفِّ قَابِضٍ فَلَسْتَ لِاَشْبَالِ الْعَرِينِ بِصَائِدِ

این صدفی ست که نعمان در ده و وزیر و که بکرمان ده تکدام لغت خواهی که جواب این سوالات شنوی

تا بحث بگروهی که بتازی و فارسی مشهور و در همه دفاتر مسطور ست و تکرار و کران در مجارات

جزو پنجم

فهاد مبارات علما منظور بود اما بر بدیه ارتجال برفور و استعجال این جا بشکل انفصال کنم چنانکه
با وقت آن موی در نگنجد و بارقت و بوی در میان نیاید و اگر نیز مبنی دعوی برتر نهم و بر سر
هر عروسی دو افسر نهم و انم و توانم بمثل بحر العلم طافح طامی والقوس فی ید الرامی تخت نظم تا ی
و انشای مجازی انصورت عذرا بیارایم باز بنظم دری این چهره زیبای او را بگشایم پس بین
دو تاج و دو افسر و دو تاج بنظارگیان نمایم و نظم درست در مسئله نخست این

قطعه

اذا خاف من حدث لاحق	فبان من القوم حتی اطهر	علی قول نعمان یقضی الصلوة
هرگاه بترسد کسی از حدث آینده	پس جدا شود از قوم تا طاهر شود	بر قول ابی حنیفه قضا کند نماز را
وعند محمد کذا واستمر	ولیس البناء له بعد ما	یعود علی حاله واستقر
و نزد محمد بن حسن مدام شد الحکم	و نیست بنا برای آن بعد آنکه	باز گردد بر حال خود و ثابت ماند
وقاضی ابو یوسف قاله	علی ضد قولهما واختصر	پس گفت این قول را زکم
و قاضی ابو یوسف گفت آن را	بر خلاف گفته آن هر دو پس کرد	بهر وضو مسجد خود را جدا کند
ولغت عجمیان آغاز کنم بالقافیة شعا	چون بترسد از حدثی کا...	زیرا که نزد ایشان دوامش محال است
بر قول بوحنیفه و شیبانی از آن	باید که آن نماز را از سر ابتدا کند	او هم بر آن نماز که او را بنا کند
که آن نماز را با امام تمام کند	پس نماز بر روایت بو یوسف فقیه	

در مسئله دوم که خود را در آن شیدا کردی و با امتحان معونت القا کردی جواب آن بلغت کرخیان عبارت بنیان

جواب بنظم عربی

بنظم تازیان ازبان بشنو و اگر دیگر

ولم یدر ما هو کیف یضم اذ ذکر	علی قول نعمان ویعقوب بعده	اذا فاته فرض الیوم ولیلة
و ندا مر کدام آن فایته چگونه کند گاه یاد کند آن	بر گفته ابو حنیفه و ابو یوسف بعد از آن	یتم صلوة الیوم واللیل اذ حضر
وعند محمد یقضی عن کل فرضه	بمنزله فی الحد والعد والخطر	تمام کند نماز روز و شب گاه حاضر شود
و نزد امام محمد قضا کند از هر فرض خود	بمقام آن نمودند کعات بزرگی	وعند زفر یقضی من الکل اربعا
ثلثة فعدات بواقیه لمختصر		و نزد زفر قضا کند از همه نماز چهار رکعت

پس عنان بیان از لغت عرب بعجم و از لغت طلب بنو کلب

بتافت و گفت

اشعار فارسیه

یک نماز و نداند او که کدام	نزد نعمان و نزد بو یوسف	فوت شد مرد را بروز و شبی
		شب و روزی کند نماز تمام

باز نزد محمد ابن حسن
عصر را چارگانی و سه بشام
چار رکعت گزاردن باید

دیگر آید جواب این احکام
باز نزد زفر دگرگون ست
سه تشهد درو و باز سلام

دو گزار و بعجز و جا طلب
این نمازی که فوت شد ناکام

پس وی تقوم کرد و گفت سلونی

عن کل شارد و مارد و عن کل غائب و طارد فانی مسئول فاسئلوا و لست بسائل و عائل

از هر وحشی و سرکش و از هر غائب و رانده‌ای دکننده‌ای لیس سوال کنید ازو ندام و امید داشته شده

گفتند شیخا هنوز مسئله آخرین بر تو باقیست و شراب سوم در دست ساقی آنچه رقص بی طرب و این چه
شادی بی سبب هنوز ماه علم در برده جهل ست و این دو مسئله کو دکانه سهل ست پیر چون حد بغرید و چون
برق بخندید و گفت

شعر

الغیت فی الاحوال طود اراسیا	ذکرتنی اللطف و کنت ناسیا
انداختی تو درا حوال کوه بلند و استوار	یاد داد مرا بوزدن و بودی تو فراموش کننده

رباعی

پیر گفت بگیر تیری بر نشانه سوال و بستان قدحی مالامال

سنعرفنی اذا جربت حالی	و مدحتنی علی حسن المعالی	و لعلمن انجراری فی اللطام
و زیست کر بشناسی مرا هرگاه آزمودی حال من	و وصف بکنی مرا از نکوی گفتگوی من	و بدانی که رانده دریای من بعلما بجه بی است
سیقذف بالجواهر و اللآلی	و گفت جوابیه **نظم**	و مجرم اعار وسط الحرام
و زیست که بیفکند جواهر و مرواریدها		و محرم عاریت داد و میان حرم
لمحرم سیف لذبح الغنم	و لو کان السیف یعطی محرما	و قوسا معارا و اصلا باسهم
برای محرم شمشیر را برای ذبح گوسپند	و اگر بجای شمشیر بدهد محرم را	کمان عاریت داده شده پیوسته با تیر
لکان بالسکین نعم مذبح	المستعیر القوس کل المغرم	و مستعیر السیف ایضا غارم
هر آینه بکارد تاوان دهد ذبح کننده	بانکه عاریت گیرنده کمان است همه تاوان	و عاریت گیرنده شمشیر نیز تاوان دهنده
اذ هو بالتسبب مثل المجرم	بس بگوی پارسیان و لغت بلخیان آمده و گفت	

قطعه

صید مذبوح شد بدان آلت	محرمی در حرم ز هیچ خود سے	عاریت خواست کاردی و بداد
داد و صید را ز دو افتاد	تو چگوئی جزا ش بر که نهاد	پس اگر جای کارد تیر و کمان
اول از مستعیر جوید غرم	اندرین حکم شرع بر دو بدان	فرق شاگرد و حکمت استاد
	و آخرش از معیر خواهد داد	پس پیر چون بجز را خرد جواب

ای ستاره ... تاوان ... ای طلبه ... داد وای انصاف مراد از آن تاوان باشد

آنگه شرح کرد و گفت بشنوید سخنی که با عجاز نزدیک است و در موضع خویش بس شریف و باریک
افهام عوام بر دقائق آن نرسد و اسماع خواص آن را ادراک نکند **قطعه**

ثمانٍ من النسوان قد قیل کلّما | تزوّجتَ منکم اثنتین مقدّرا | مطلّقة اِحداهما ثم بعد ذا
هشت اند از زنان که گفته اند ای نیکنام | نکاح کنم از شما در حالیکه آن نکاح | مطلقه باشد یکی از آن و پس از آن
تزوّجهنّ الکلّ جمعًا و مظهرا | تحلّ له الاولی و سابعة غدت | حلالًا و فی ثنتین صار مخیّرا
نکاح کرد شخص همه زنان را ظاهر و آشکار | حلال است ای آن اول و هفتم شد حلال | و دو دیگر دیگران شخص اختیار او شده

پس از اسپ تازی پیاده گشت و بر مرکب فارسی سوار شد و این معما را چنین گفت **قطعه**

مردی بهشت زن سر بجروی گفت | هر که ورا نکاح کنم زان یکی طلاق | هر هشت را بخواست بگند و بی خلل
زینهار کار وصال تو با کرا و فراق | در حکم شرع اول و هفتم روا بود | هشتم دوم حرام بر مفتی عراق
اندر سه چهارم و پنجم و ششم | ثابت بود خیار مراو را باتفاق | چون پیر داد عطا برین ترتیب

و ترکیب این مسائل را جواب گفت و آنچه گفت باتفاق و صواب بود از جیب رسید نعره احسنت
و زه برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه بود انداخت و هر کرا کیسه بود بپرداخت
پیر طناز چون صیرفی و بزاز از زر و جامه با آلت و ساز شد و با بسیار و عمامه باز گشت چون از بالای
منبر به نشیب رسید در حال بیچ دیده تیز بین گردی ازان باز ندید چون باد در غمام شد و چون سیاره در حجاب ظلام
و بعد ازان که سخن متبرک او شنیدم و چهره مبارک او باز ندیدم **رباعی**

گیتی چگونه راند سخن نرم یاد وشت | و هر بر منبر نکتهٔ طاهر و یا تحسین | معلوم من نشد که بران پیر گوژ پشت
چرخ مشعبد ش بگذشت یا نشست

المقامة الثالثة عشر فی اوصاف بلخ

مقامهٔ سیزدهم در فضیلتهای شهر بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانهٔ دهر بود و در فتوت نشانهٔ شهر که وقتی از اوقات بوجه اضطرار
و اعتراب از خطهٔ پنجاب بیلخ افتادم و رخت غربت در آن تربت نهادم و خواستم بالطریق سفری
و راه گذری آن بساط را بسپرم و بران خطه بگذرم که از دیگر آفاق سفر عراق در طبعه بود دم عزیمت
حج اسلام و سفر شام داشتم و نخواستم که اقامت بلخ قاطع آن مراد و حائل آن میعاد آید اما چون

از مغازه بدروازه رسیدم و از رستاق با سواق آمدم و در منتزهات آن شهر مشهور و خطهٔ معمور نظاره کردم گفتم سبحان الله اینست هوائی بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی و این بقعه بدین بنیاد و سرشت مگر روضه ایست از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت آن حیاض و ریاض و از هار بماندم و پنداشتم که در بصاو براز تنگ و تماثیل مانی فرنگ و در اغصان شجرهٔ طوبی نظاره میکنم **قطعه**

حسبتها جنة فی الحسن طیبة
شناختم آنرا بهشت در حسن پاکیزه
کانها اخذت حسنا بالعرق
گویا آن خسار جورست گرگرفته شده بعرق

اغصان اشجارها موشیة الورق
شاخهای درختان آن منقش برگ ست
نسیم شجرها مسک و تربتها
هوای درخت آن مشک و خاک آن

رایت ازهارها بالطل ممتزجا
و دیدم غنچهای آنرا بشبنم آلوده
کانها مزجت بالعنبر العبق
گویا آمیخته شده است بعنبر خوشبو

از غایت تیزه و خوبی و دلکشی
دربرگرفته خاک چمنهای او وشی
گفتی زنافهای ختن همی جهد

پنداشتم که جنت عدنست از خوشی
بر گلستان گنبد خضر نهاد رو
بادی کزان بحسبی در صبح و در عشی

در سرکشیده شاخ شجرهای او حلل
گلهای گونه گونه ز حمری و آتشی
گفتم زبس هوای معطر و فضای معنبر

که بخار او همه بخورست و تراب او همه مشک و کافور خنک نکس که مسکن اصلی درین دیار دارد و مقر و مفر درین سرای سازد با خود گفتم که چون رسیدی بانهار و غدیر و خورنق و سدیر بنشین و آرام گیر لقد سقطت علی الخبیر و نقطت السکة علی الحریر پس اندیشیدم که اینهمه انهار و ازهار نصیبه قوت طبیعیست از عالم جسمانی بروحانی باید آمد و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهاد و از خانهٔ خاک بمرحلهٔ فلکی و از دواعی شیطانی بداعیهٔ ملکی باید آمدن که اینهمه رنگ و بوی جست و جو از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب مخنثان و آرزوی موشان ست مرد صاحب فرهنگ باید که بوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش سرور نگردد باشد تا رجال این اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس انفاس یک بیک بپیمائیم و روزی چند درین جنة المأوی مقر و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست چرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر با باطن متوازی و متساوی افتد خود پای اقرار سفر بعزم اقامت درین دیار بسلام و سلامت بکشائیم و اگر این گلها را با خار آدرشتی بود و این نسیمها را با سموم آمیزشی بود مرکب بمنزل دیگر رانیم و نیت تحویل برخوانیم که عزم جوینده و قدم پوینده بمنزل شاد بود

جزو پنجم ۵

ز رحله و زاد و بوم و **قطعه**

دریتیمم گرفت بارکاه دُرّ | پایم چو بسته نیست بجائی سفر کنم | گر باد او نسیم بهاری بمن رسد
رو دهد هزار گونه شکاری بمن رسد | هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد | ور بیشه شکار کنم گر نوا کنمش
| باشش چرا کنم نه بمعنی و خطه | گر باشش آن مذلت خواری بمن رسد

و دانستم که ایمنی به تجربه و امتحان و اختبار حلبیا و اخوان است و بیش وی از نظائر ملال نجست
رحال او روم و فرقه را آزمایش کردم متمثل بمعنی **قطعه**

اِلّا لمکّة بیتُ اللهِ والحرم | فانّها فضلت من بین سائرها | فضل فی بلدٍ فیناً علی بلدٍ
گر برای مکه که خانهٔ خدا است خانه بزرگی | بر آستان بزرگی داده شده است میان شهرها | به بزرگی دین و اسلام همیشگی
| | بحرمة الدّین فالاسلام والقدم

و چون با جناس الناس مجالست و آشنائی نمودم و شناسائی و مباسطی و مخالطی ظاهر شد
معلوم گشت که بلد صورت او آرایش بلد بمعنی خشی وار و تمام و مقصود علما که عروس با جمال از انجال و خلخال حاجت نبود **قطعه**

فی الحسن مندوحة عن کلّ تعلیل | وعن تکلّف ترتیب و ترتیل | اجعدی الحلی لو ظفرت به
در حسن فراخی است از هر سبب | و از تکلف ترتیب و آرایش | صاحب جعد شو و صاحب سرمه شو
اغناک عن کلّ تجعید و تکحیل | فواصل الحسن طول الدهر تغنی | عن کلّ وصف و تشبیه و تمثیل
بی نیاز کند ترا از جعد کردن و سرمه کشیدن | پیوستگی حسن در درازی زمانه بی نیاز کند | از هر وصف و تشبیه و تمثیل

و آغاز از مکتب و با مجلس علما کردم و دانستم که از دحام عوام اعتباری ندارد و در کفهٔ امتحان سنگی
و وزنی نیارد که العوام کالانعام از ستوران غرض طلب کردن کار کوران است پس مخصّص الخواص
و اهل الاختصاص آمدم اندر و بزرگ ادیب تازی بان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و اعظ
طبیب و خطیب لبیب بدیدم هر یک متقلد نصبی و متفاخر بمنسبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی
از پیران منطلس و جوانان ملبس و اعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان
مشتهر و متبحران در جهٔ فتوی و مقتدیان قدم تقوی هر یک بر غایت تورع قدر هم چو صاحب بزرگ و صاحب
صدر و صوفیان صاحب مجاهده و صافیان صاحب مشاهده و مجردان کوی تحقیق و طریقت
و مفردان اصفیا حقیقت اند **بیت**

| همه چون بایزید صافی دم | همچو شبلی همه عزیز قدم

چون بجمیع خاندان نبوت و متعرفان نبوت و فتوت نگرستم ساوانی بدیدم فعال سلاف و متعدی
و با نوار اجداد خویش مهتدی هر یک از نصاب و منصب تیر از شجر اگر گشته و کیش ارشته بعضی معز

ریاست و قومی در مجد سیادت جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و جمعی شعراء بلا تکلف **نظم**

هر یکی چون سپهر ثابت رای	هر یکی چون ستاره راهنمای
طبع شان در کرم بهانه طلب	
لفظ شان در حدیث جان افزای	مایه دار سخا و علم و علی
یادگار رسول یا خدای	

و چون بخلوتخانهٔ زنّار داران آستانهٔ مختار راه یافتم و بخدمت آن خاصگان حضرت شتافتم در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانهٔ یافتم پیراسته حمّالان کوه وقار و حلم و ساحبان دریای عمل و علم هستی دو عالم در باخته و با سرمایهٔ نیستی در ساختهٔ سفر آخرت ارای زده و دنیا را پشت پای زده و علم بی نیازی بر فلک افراشته و صدقه تیر بین سما و سمک گذاشته **شعر**

پاکبازان رستهٔ افلاک	گرم تازان عرصهٔ تجرید
همه هشیار شوق تجرید و خواب	همه مستان عشق بی می و کاس
همچو ملِ رنج کاه و روح افزای	همچو گل تازه روی و گرم انفاس

پس گفتم بمحلهٔ خفتگان و مرحلهٔ نهفتگان گذر کنم و نقباتی این بساط در رقبای این سماط الشان شناسند چندان مزار متبرک و ریاض مبارک مشاهده افتاد از سعداء و شهدا و اولیا و اصفیا و عظما و علما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان نهادم و مدتی دراز در رنگ و بوی افتادم و روضهای بهشت از آن خاک و خشت مبارک مشاهده کردم و چون از روضه و قافلهٔ این قافله پرداختم و رایت استطاعت برافراختم برستهٔ عوام آمدم و بمجمع اقوام گذر کردم به هر طرف که رسیدم دیدم که واسطهٔ قلادهٔ شهر آنجاست و موضع اجتماع و انتجاع آنجا از غایت ازدحام اقدام مر اقدام را مطابق و اندام مر اندام را معانق همه قد مستلکی و همه سینها بسته هماهنگی لیام لاحقان قفای سابقان شده و کتف سابقان خسای لاحقان گسسته صوفی وار همه را زاویه در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون مور و ملخ در هم آمیخته و هر یک در کسب و کار خود و آویخته چون دشت عرفات و مجمع عرصات حاضر و غایب و دانی و قاصی خطائی و بطحائی و آفاقی و عراقی در هم بسته و پیوسته بعضی چون قامت سرو قبا پوش و بعضی چون قد صنوبر عمامه بر دوش و بعضی چون گلبن در لباس تکلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب تصلّف هر یک لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری **رباعی**

روی شان در کشی چو حور العین	شهر شان از خوشی چو خلد برین
تیره از روی شان بروز نجوم	تیره از زلف شان زمان و زمین

همه آراسته بر نور سنت و جماعت همه متحلی بحلیه بلاغت و براعت حنفیان یک رنگ متبدیان یک سنگ بدعت را مشام ایشان گذر نه و خیال خلاف و خیانت را در سینهٔ ایشان مقر نه لوح تو جبه در مهد

عهد از سر گرده و وجّ و امرد و نوای چمن تماشا و زجر و پیچیده عروس شرع را گوشوار و طلب امده و از عالم صلبت

و در دین قصاب مره و این جو و صفت حال و نعت اهل قتال آمده و قصه و سار بند نیست و فسانه خردمندان

که گفته شد سخن قسم دوم نه مفتی و ناگفتنی ست و آن حدیث نامفتنی که حکایت مختفیان تتق جمال

و وصف کمال جز برا اعمال نتوان راند و نعت موی و صفت روی این محجوبان عصمت را محرمان

خلوت نباید خواند

رباعی

وَلِلتَّذَكُّرِ أَزْمَانٌ وَأَوْقَاتُ
وبرای یاد کردن ایشان زمانها و اوقات اند

فَعِنْدَهُنَّ لِمَنْ يَدْنُو مُجَانَبَةٌ
پس نزدیک آنها برای کسیکه نزدیک شود دوری است

دَعْ ذِكْرَهُنَّ فَفِي التَّذَكُّرِ آفَاتُ
وَبَيْنَهُنَّ لِمَنْ يَهْوَى مُخَافَاتُ
و در میان آنها برای کسیکه محبت میدارد ترسهاست

و اگر اسمع و صافی بر نظم این نوای نشیند نقاد و بحث در صحرای فضیحت افتد که عشق رنگ فروشش

دیده از بناگوش باز نشناسد هرچه بطریق دیدن اثبات کند بطریق شنیدن همان ثابت گرداند

که عندلیبان عشق بر درخت سمع و بصر یکسان نواز ند و دام سماع و نظر یکسان گرفتار آیند که ذکر

سمع چون انگیز بصر در قبول فتوح عشق هم مصبوح ست فَالْعِشْقُ أَوَّلُهُ حَدِيثٌ وَآخِرُهُ مَلَامٌ وَغَرَامٌ

و اگر بر سر آن سخن باز شوم ترسم که رشته سخن دراز گردد و قامت مقالت بسآمت و ملامت انجامد شعر

از طمع طول تو جنان ترسانم | اکنون بصد شرح گفت می نتوانم | گفتم چشم مراز خاک پاک این

شهر مکفوف باد و دوست نوع اب و مصائب مصروف چون از نظر اعتبار بجره اعتبار آمدم و در اختلاف

چهار فصل در کوی هجر و وصل هر یک امتحان کردم همه را رفیق طریق و یار غار و دوست یک پوست

و صدیق صادق و خلیل موافق یافتم و در اثنای این حالت این مقالت زبان آمدم و این ابیات بخواندم غزل

يَا أَرْضَ بَلْخٍ وَيَا رَوْضَاتِ جَنَّاتِ
ای زمین بلخ و ای باغهای بهشتان

هَاتِ الْأَحَادِيثَ عَنْ بَطْحَائِهَا هَاتِ
بیار سخنها از بیابان آن بیار

إِنِّي وَإِنْ كُنْتُ عَنْ مَرْعَاكِ مُرْتَحِلًا
بدرستیکه من اگرچه باشم از چراگاه تو کوچ کننده

بَاقٍ عَلَيْكَ مَدَى الدُّنْيَا تَحِيَّاتِي
باقیست بر تو تا عاقبت دنیا سلامهای من

أَرَوْضَةَ الشَّامِ أَرْضُ الشَّامِ آنِسَةٌ
ای باغ هستی تو یا زمین خوشیها

سُكَّانُ مَرْبَعِهَا رَهْطٌ مُكَرَّمَةٌ
باشندگان منزل آن گروه بزرگست

مَشْغُولَةٌ بِكِ أَيَّامِي وَأَوْقَاتِي
مشغول اند بتو روزهای من و اوقات من

يَا ذَاكِرًا حُسْنَهَا عَلَى الطَّرَبِ
ای یاد کننده خوبی آن بر طور خوشی

لَا يَبْخَلُونَ عَلَى الْعَافِي بِأَقْوَاتِ
بخل نمی کنند بر سائل طعام بغداها

وَأَيْنَمَا سِرْتُ مِنْ شَامٍ وَمِنْ يَمَنٍ
و هر جا که بروم از شام و از یمن

و مدتیکه در آن شهر میمون و باغ همیون بودم ساعتی بی ضیمی تازه نری

مبارک ۱۲ | مبارک ۱۲ | سیر بان ۱۲

وشبی بی بیزبانی خرش گویی نبود هم از آن تنعم و آسایش که داشتم ببدیدم و آشیانه خانه خود را بشتم و بسفر و نزول آستانه قطعه

حسبت بلادهم داری وساکنها ‫ ‫ جیران بیتی واعمامی واخوالی ‫ ‫ اصبحت فیهم عظیم القدر والخطر

همسایگان خانه خود و برادران پدر و برادران مادر ‫ ‫ شدم در ایشان بزرگ مرتبه و صاحب خطر

پنداشتم شهرهای ایشان را خانه خود و باشندگان آن را ‫ ‫ وردحت فیهم رخی العیش والبال

چون مدت سالی در چنین حالی بسر بردم عزم سفر قبله درست کردم چون مولودی که از کنار مادر دوا ماند و چون معلولی که از تنعم بر بستر و بالش جدا ماند عیشی تیره و تلخ و سینه پر عشق و بستان بلخ و غمهای دل از شمار انگشت بیرون و قامت از بار نداست سرنگون رباعی

قدی چو کمان ز هجر یاران خفته ‫ ‫ جانی و دلی ز آتش غم تفته ‫ ‫ تن رفته ز منزل عزیزان صد میل

وز دیده خیال دوستان نا رفته ‫ ‫ میرفتم و باز پس می نگرستم و از فرقت آن خاک پاک میگریستم و عقیدت آنکه

چون از سفر کرخ محلات بلخ باز رسم میخ خیمه اقامت آهنین کنم و ظلوتخانه لحد در خاک این زمین کنم و باقی عمر در آن حضرت آنحضرت و حضرت گذرانم و نص محیای و مماتی عالمکم بر خوانم چون بمنوال این عزیمت در مهد منازل بخفتم و خاک مراحل را بدیده برفتم و از رقبة الاسلام بمدینة السلام شتافتم و لذت و برکات آن خاک دریافتم چون موسم حج آمد با رفقه کرام روی بمشعر الحرام نهادم و شرط رمی جمار و تقبیل حجار و طواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم و از محرمات کرده و ناکرده استغفار آوردم و از کبار و صغار اعتذار جستم و از آنجا خاک مکتب طیبه را زیارت کردم و ویرانهای خانه عمر را عمارت کردم و خاک تربت مقدسه را کحل دیده ساختم و از فرض و نفل آن خدمت بپرداختم و بتفتم بیت المقدس که مرقد و مهد و مضجع انبیا و مبعث و مقتل اصفیاست گذری کنم و بدان خاک نورانی و تراب روحانی نظری کنم و بود که اثر آثام از چهره وطاس برخیزد و غبار خطیات از جلد نامه عمر فرو ریزد و این بغیت یسیر الاقدام وجرا ان نام میگشت و مدنای این قعود و قیام و سیر و مقام دو سال تمام براید که این چنبر سور مدور زر اندود اخضر اغبر خاک و افلاک را پیمودم و دو نوبت خورشید صاحب عمل بنقطه منطقه حمل رسید و آثار سعود و نحوس بواسطه کنوس و خنوس این قاهران سعود و جباران نحوس در عالم ظاهر شد و گاه غمام حریفی بنغمه میگریست و گاه برق ربیعی بی طرب میخندید و گاه بلبل مفتول از سر فضول در وصف گل مداحی میکرد و گاه زاغ ملول در وداع باغ نوحه گری میکرد قطعه

اگر شمس در اقامت گه در رسید و دید ‫ ‫ گر برق در تبسم گه ابر میگریست

و اندر دهان هر که این فت و آن نماند ‫ ‫ و اندر زبان خلق گه این سود و آن ببست ‫ ‫ این احیات کوته و آن ز اول دراز

کش در جهان بدان که عرض و ثنا نه	اشکال بوالعجب همه دریکدگر زدم	و از احساس بیچ و این اشعار ست

گفتم نباید که با این غرض با این طول و عرض بیهوده شود و پیراهن عمر فرسوده و خیال عشق طیبان بجز تقی
راه منزل مبر سید و پیوسته مسیر بالمین در می آمد عنان اعتراب بصوب صواب بر تافتم و رفیقی چند
در این راه باز یافتم و دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم و روی بصوب خراسان
نهادم و چون بسر آن ولایت رسیدم از واردان دیگر گونه حکایت شنیدم **شعر**

فلا بد ان یلقی بشیرا و ناعیا	ومن یسأل الرکبان عن کل غائب
پس ضرور است که ملاقات کند بشارت دهنده و خبر	و هر که سوال کند سواران از رفته او هر

ثقات و ات خبر دادند که مشتاب
که معهد مقصود نه بر نمط و نسق معهود گذشته است و ایام نوشته آن همه نسیم سموم عوض گشته است و همه شکوفها
بسموم بدل گشته و از ریاحین بساتین بجز خار نیست و از ان اقداح افراح در سر بجز خمار نیست معشوقه
را در لباس خواری و جامه سوگواری نشاید دید و مرقع پر رقع در ملقان بمرادی مشاهده نتوان کرد ۶

امن ام اوفی دمنة لم تکلم
آیا از ام روفادار ... دمنه کلام نکرد

گفتم چشم بد کدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سوء النظر آن
اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد گفتند ای جوان طوارق
حدثان و آسیب زمان اصل این تصرف بسیار است و امثال این در بست بر دبسیار **مصرع**

لیس البیان کالعیان	وان الدهر ظلام غشوم
نیست کلام مانند دیدن چشم	و هر آینه زمانه بسیار ظلم کننده و ستمگر ست

بر ان تا بدانی و بدونا بینی که ذکر غارات از جمله
مغابنست پس در راه نهادم و عنان تصرف بقائد قضا دادم و منزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود
می آمدم تا بدروازه آن حرم کرم و خاک پاک و تربت بارتبت رسیدم آن همه اشجار و اغراس منکوس
دیدم و آن همه احوال معکوس یافتم نسیم سحری نکهت گل طری نداشت و بنفشه طری تری نداشت
و در لاله صحرائی طراوت و رعنائی نبود و نه در یاسمن ربیعی رائحه طیبی بود و نه در گل بهاری نافه تتاری
سباع در ان باغ خانه کرده و وحوش در ان بقاع آشیانه ساخته قصور خالیه او چون قبور بالیه شده و مرغزار
پر نگار او موضع اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن موهوم منزل انتقال و ارتحال گشته گفتم ای بهشت
مستدیران دوزخ مدبران و شهر ان چون شدی ای جنات امیران درکات اسیران چون گشتی

قد طولك الدهر سرا و جهارا + وتاك الامر لیلا و نهارا + و چون هزار دستان بر خانه ...

هر آینه هلاک ساخت ترا زمانه در باطن و ظاهر + و به هم برا حکم شب و روز

دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و آنرا که دیدم همه مجوران
مزبت قهر و مخموران شربت زهر بودند بعضی در پنجهٔ ستمگاران و جمعی در شکنجهٔ نابکاران همه منعمان بصورت
گدائی و همه متعززان و لباس بینوائی مقهوران صدمت نوائب و مجبوران صولت مصائب تا روزی
دران تگ و پوی و جستجوی بمحلهٔ رسیدم از محلات و طرفی از منزلات جمعی دیدم چون بنات النعش
از یکدیگر دور و مهجور افتاده و رنجور و مخمور گرد آمده و پیری نورانی بر سران ویرانی ایستاده
و دران اطلال می نگریست و بران احوال می گریست و این ابیات روایت می کرد **قطعه**

هي الاراكة والطرفاء والبان	مخبرات بان القوم قد بانوا	فلست ادری فی خیر القول اصدقه
آن درختان پیلو و جهاؤ و بان است	خبر دهندگان ام بانکه قوم من دور گشتند	پس نمیشنم که معلوم کنم و بهتر سخن راست
خان الزمان عليهم او هم خانوا	یا ربع کیف احبائی واینهم	فاقرأ سلامی علیهم اینما کانوا
نا راستی کرد زمانه بر ایشان یا ایشان نا راستی کردند	ای منزل چگونه هستند دوستان من کجا اند ایشان	پس بخوان سلام من بر ایشان هر جا که باشند

پس پیر گیفیت الحوان سائر بیان نامه در قدیم الایام با این شعر الحرام عشق باخته و دین ایمان آب تاخته
اگر وقتی درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگری که مهر یاران در صفت صفا و صفات پدید آید
و عهد دوستان بعد از وفات ظاهر شود و درین خارستان که می نگری هزار نگارستان پنهان شده و درین
خاک که قدم مسپری هزار سرو مستوی قد موشح قد پیش خفته است و در هر قدمی هزار زلف مشکبوی است
و در هر وشتی هزار خد ماه روی و هر خرابه که می بینی آشیانهٔ سلوتی است و خانهٔ خلوتی است وی این
خاک بنه تا نسیم عهد یاران بشامت رسد و بگوش دل استماع کن تا آواز مرحبا بالصبوح واهلا بالصبوح بسمعت رسد

شعر از خاک اگر جلاب تنگی آیدت	از بسکه خفته اند درو دلبران پیکر
و در هر گامی ازین خاک جای	

فائده است و در هر قدمی موضع مائده سرتاسر این ویرانه موضع خمر و خمخانه و محل سماع و ترانه بوده است
این همه خارها از گل خدها بر دمیده است و این همه عنکبوتها از پود و تارها بر هم تنیده است بعضی ازین
زوایای مساجد متبرک است و بعضی ازین خرابها معابد مبارک است آنجا که پای می نهی سجدگاه زاهد است
و آنجا که نظر میکنی بازی جای شاهدان است هزار شاهد درین خاک شهید است و هزار عابد درین مستعد
شهید جهان گفت اگر سر این بیوشنید داری نشین ماتمی داریم و حقی بگذاریم و مرا این کرام خفته
فراغی و مر این اطلال رفته را نوحهٔ بکنیم و گرنه بی عاشقی شیدائی مکن و بر خیره رعنائی مکن که این خام

رباعی

صباحی وظلام رواحی درین ماتم اشکبار و سوگوار بسی آمد

حيِّ الديارَ فإنّهنّ قفارُ	كم أقفرت بعد الأنيس ديارُ	فاذكر وأنوارا والشوا شية
سلام بفرست دیار را پس بدرستی آنها خالی اند	بسا خالی شدند بعد دوستخانها	پس یاد کنید نوار را و درنگی کنید بر پشته
تُدني فأين ثنيّة ونوار		
نزدیک کرده شده پس کجاست پشته و نوار		

گفتم شیخا این چه زحمت ست بدین محکمی و این چه جراحت ست بدین بی مرهمی گفت از امهات نوائب این چنین مصائب بسیار زاده است واز دور گیتی و جور عالم این چنین عطبات ناموافق بسیار دست داده

شعر

فلستُ آخرَ موقوفٍ على دِمَنٍ	ولستُ أوّلَ معكوفٍ على طَلَلِ
پس نیستم آخر ایستاده شده بر ویرانها	و نیستم اول گوشه نشین بر ویرانها

گفتم تو مرا این بام و در و حجر و مدر را که باشی اگر سوخته و افروخته و زار و نزار می بینم گفت مراعات معهدان یاران خفته و دوستان روی نهفته در شریعت و طریقت مندوب و محبوب ست هر کرا عزیم واز حقوق صحبت یاران قدیم دامن نگیرد کریم میرد خاک این خطه مکتب و ملعب من بوده است و مرتع و مربع این دیار عرصهٔ بازی و میدان اسب تازی من بوده است ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک سر در طی کفن و فنا کشیده اند واز گردش حوادث شربت فنا چشیده اند اگر ایشان غائب اند ذکرشان حاضرست واگر ایشان مرده اند نامشان زنده است پس این بیتها بچشم گریان و دل بریان تکرار میکرد و بگفتار می آورد

قطعه

وكنتُ عهدتُها والعينُ حيٌّ	قُبيلَ مواقعِ الفقدِ المُتاجِ	رحيبُ الرَّبعِ آهلةُ المغاني
و بودم که دیدم آنرا و دیدن است	اندکی پیش از جاهای حکم خدا اندازه کرده شده	گشاده منزل گستان خانهای با مردم
نضيرُ الرَّوضِ ضاحكةُ الأقاحي	نعِمنا في ظلالِ العيشِ دهرًا	إلى ظلِّ الرَّواحِ من الصَّباحِ
تر و تازه باغ خندان بابونها	خوش عیشی مردم در سایهای عیش گویا	تا سایه شام از وقت صبح
وقد ودّعتُها والقلبُ باكٍ	وفي الأكبادِ آثارُ الجراحِ	فكم غادرتُ فيه من حِسانٍ
و هر آینه رخصت کردم آنرا حالی که دل گریان بود	و در جگرها نشانهای زخمها بود	پس بسیار گذاشتم دران از خوبصورتان
وكم ودّعتُ فيه من مِلاحٍ	وكم عينٍ مكحّلةِ المآقي	وكم خدٍّ مقبّلةِ النَّواحي
و بسیار رخصت کردم دران از معشوقان	و بسا چشم سرمگین گوشها دران بود	و بسیار رخسار بوسید شده اطراف آن

و چون این ابیات لطیف برخواند نعرهٔ چند براند و دران اطلال بالی و رسوم خالی چون باد گام بر داشت

بچون خاک راه مرا گذاشت و بعد از ان بکرات و مرات بدان مزار رسیدم از ان پیر تراح نوح
اثر ندیدم و خبر نشنیدم

رباعی

دهر شعبده ملک بالعجب کرد | و رکاش من زنگار کجا ور زیر نورش
معلوم من نشد که بران پیر بخورد | ورکاسه سپهر کجا خورد گرم و سرد

المقامة الرابعة عشر في اداب السفر

مقامه چهاردهم در آداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مدت مدید بضیا داشت و در محبت سالهای بنیاد که وقتی از اوقات که از اخوان حضر
ستنکی شدم و بر عصای سفر متکی خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحله چند بشمرم تا ملامت اخوان بعطف بدل شود
و نفرت یاران بتالیف و تلطف باز گردد که طول اقامت سبب سامت است و امان صحبت علت اهانت

نظم

ومن لزم الاقامة في البيوت	شكورا قانعا بقليل قوت	يطوف وان تطاولت الليالي
و هر که لازم گرد بودن در خانها	شکر کننده و صبر کننده باندک روزی	گردش میکند اگرچه شبها دراز باشند
حوالية طواف العنكبوت	در حضر چون عنا کشیم همی	رخت سوی شبا کشیم همی
گرداگرد خانه مانند گردش کردن کلاش	کس نداند کجا کشیم همی	از جفای قضا زمام مراد
پای از منزل خراب بتوان	دل با تنگ شد خانه تنگ	رخت سوی فضا کشیم همی
بر زمین هوا کشیم همی	آن کشد او که با کشیم همی	ناگاه بلی هسیم مدت
هر که در سلاو بوم دل بندد		

و عزمت رفتن سارای کردم و اعتماد بر مرکب پای و زین ارادت بر براق اشتیاق نهادم
و قدم مجاهده در راه عراق نهادم طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول و چون سنگی
چند از راه کوتاه کردم و در عواقب نواب سفر نگاه کردم گفتم راه را از یاری و دوار را از جاری
چاره نبود الرفيق ثم الطريق که شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق ست
که سفر دو و یدن سنت هلال ست و تنها رفتن رسم خیال

قطعه

سیر چون چوبهمچون نجوم یاران جوی	وحید منفرد و تنها هلال وار مرو	نخست التمس جالس پس ز هر پای
یگانه بوی مباش و خیال وار مرو		

بس زین تفکر ساعتی بیاسودم و در سایه درختی بغنودم چون چشم
بگشادم پیری دیدم خوش نهاد لطیف لقا از طرفی دیگر نشسته انبان و عصا در پیش نهاده و مراقب
ساده و از علاجه خویش پوشیده و در می شفقت با خود سخنی می گفت و مدبرابر او سری بهر بر افراشته

کاشسته باد بهاری بر رومی وزید و از جنبش نسیم می نوید و پیر در روی او میخندید و گوش مید اشتم تا بر سیاح چه میگوید و از ان ترنم و تبسم چه میجوید این بیت بر زبان داشت و این نظم در دهان
از جگری کباب و با چشمی پر آب میگفت و زار زار بران جوان میگریست

قطعه

یا بائس القد کم فارقت من جلل	قد کان قبلک میالا و میاسا	کم قد هجرت و نار القلب موقدة
ای بلند قامت چند بار جدا شده ام ...	قدرا مانند قد تو چمان و خرامان	چند مرتبه گذاشتم و حال آنکه آتش دل روشن بود
ناسا و کاسا و اخوانا و جلاسا	و عطلتنی خطوب الدهر معرضة	توبت لا ذنب لی فیه و لا راسا
آدم و پیاله و برادران و همنشینان	و بیکار ساخت مرا کارهای زمانه در حالیکه روگردان بود	...
و زادنی حادثات الدنیا و ربتنی	و صبح العیش صرا فاو نحاسا	هل تحتظل لی یوم و مسند
و زیاده شد مرا حادثه دنیا و در حادثه انداخت	و گردید زندگی برگردنده و تیره زننده	آیا زیر سایه تو برای من خواب و جای ...
ام کنت تنصب حسادا و حراسا	کیف السبیل الی کیس و کاس طلا	فلست ابصر لا کیسا و لا کاسا
آیا نیستی تو که ... حاسدان و نگهبانان را	چه راه است بسوی کیسه و پیاله زر	پس ... نه کیسه را و نه پیاله را

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات در دهان و زبان آورده

قطعه

زهی عالی درختی کز بلندی	سر از گردون گردان پایه تو	بسی خورشید و ماه و ابر بودند
بباغ اندر رقیب و دایه تو	چه باشد گر غریبی مستمندی	بیاساید دمی در سایه تو
بنازد در بهشت عدن شاید	اگر طوبی بود همسایه تو	چون این بیتها پرداخت

و این نواها بساخت عصا در دست گرفت و رخت در پشت گرفت و خواست که قدم بردارد و مرا فروگذارد آواز دادم که شیخا سیروا سیر اضعفکم بدین گرمی متاز که درین قافله ضعیفانند و بدین حد شتاب که درین راه بحفانند از براق همت بر خر مجاهده نشین تا نشست پایان کاروان از گرد مرکب تو باز نمانند پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان سخت بدانکه با سایه و آب سکون و حرکت خوش بیاید مشغله بار خود بر دامن مپیچ بند که هردو از سیر و مقیم انت فی حال و انا فی حال تو در منزل اولی و من در مرحله اخری تو هنوز برفتن بی پایی و فرود آمدن میخواهی تو این حال انبند و خسته و این مقال را اینا موخته ترا در هر فرسنگی خرسنگی نهاده و در هر منزلی هزار مشکل افتاده رفیقی بهمت بدست آر تا از قدم منفعتی فان رأس المعب الشریف عرفان الحریف تو طلب مراد از اراسته و من انسر مراد

بمقاساتم تو مقصودی طلبی و من از مقصود دیگر نیزم تراآبادیه در پیش ست و مرا کعبه در پیش خاک را حریفی ها و

نباید کرد که در ساعتش بردارد و لیکن و دگذارد و در دم امل بیامیزد در دم و دوم فرو ریزد که این همه

کثافت ست و آن همه لطافت این همه در تلوّن و سکون ست و آن همه در حرکت گوناگون بعضی من ست از

صحبت چه نور یقین و چنین مصفق باز مدارم اگر همه شهر فرشگی ست و علم فرسنگی در عالم علم بجل و نخیز نیست و اما

فضل بی تقطر و بی ترشح نه تو وافقنا فی سلوک هذا البساط و اهدنا الی سواء الصراط بگیر تیغ ای ح ان

منع ورد ما بدین سرحد نکشد قدم درنه و بگوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات البحر و الوادی

بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان و تجربت ست ابتلا و ریاضت اخلاق مرد ان میزان سفر سنجند

و از معیار سفر آزمایند کما السفر معیار الاخلاق و عیار جوهر طینت آدم علیه السلام در بوته

ریاضت سفر پدید آید و آنکه سید عالم فرموده ست السفر قطعة من سقر معنی این حدیث آن ست

که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از سنگریزه جدا نشود و الاسفر جحیم و حرکت عز و راکه موجب

نجات و علت درجات ست قطعة من النار نتوان خواند پس معلوم شد که اجزا آتشی ست تیز میان

زر و سنگریزه و هر که پای افزار سفر در پای کرد و زیارت علما را ای اعتبار کردم که قدم بر فرق

استقامت زد و خاک و چهره سلامت انداخت و از ینجاست که عزیزتر مهمانی در خانقاه اهل تصوف

مسافرست و سنت آن طایفه این ست که مسافر را حکم تا آن وقت نافذ بود که پای افزار سفر گشای

حضر مل کند و از ینجاست که با تکلیف و در حق او بجد تنصیف باز می آید صلوة المسافر رکعتین

و بدان ای جوان هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفریدند در منقری آفریدند الا آدمی را

که در ممری کن فی الدنیا کانک غریب او کعابری سبیل و دیگر فرمود الدنیا قنطرة فاعبروها

و لا تعمروها ذایل راه آخرت را برای سفر قیامت ست نه مقر اهل اقامت و سعادت ست

خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار بسیارست ما نص ارفعوا و لا تبرحوا هنوز مرسل و منزل

نشده است باد سایر و متحرک روزی صد بار بجیب و و این مقصود رسد و باز لعب جعد معشوق

بازی و طنازی کند و باز خاک و قوت و صبور را سالها بمهره عزیزی برگذرگاه سالکان باید نهاد

تا روزی قدم مقصود بر روی بسپرد و با کام معشوق بر روی گذرد که آن عاشق پیوسته مسافرست و این

عاشق مقیم **قطعه**		به شکل باد صبا در جهان سافر باش		بسان خاک زمین ساکن و مقیم

چو خاک ساکن و مثل مخسب در پستی | بریده پای نه خاک ره اندیم مشو | کلیم وار قدم بر فراز طور رکمار
ز عجز معتکف سایهٔ گلیم مشو

اما ای جوان زنهار تا نخت دست در دامن همراهی نزنی که پای در سر صحنهٔ کاسفر
که الواحد شیطان یعنی که یک قامت تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد بس قالب سفر در تنهی شیطان
مجرد بود اما هم رفیق و هم طریق را آداب و شروط است بیرون از آنکه هم منازل و هم مناهل باشند و مطرح رخت در سایهٔ
یک درخت افکنند حقائق این علم دقیق در محافظت ادب هم طریق از ابوبکر صدیق رضی الله عنه بباید آموخت
که در صحبت سید علیه السلام چون عزم رفیقی غار کرد پاشنه در دهان مار کرد تا بخار زهر ناب از پا تا جگر کباب تر و تازه
گرد و او از این چنین رنج توقی آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم شکر د و بزبان حال میگفت **شعر**

فلست لحنوف علی دمن	ولستُ اقل مغلولٍ علی طللِ	بازهر هیمان خورد که نیش او خورد
پس سیم آخر ساده شد بر پشتهها خارها رگ	و بستم اول سقیده دیر آنها	
وا قداح می وصال بیش او خورد است	پیر گرا سر سر همه جهان در کنار باید پای او در دهان مار شاید با او چنید	

مدارا و حلم و محابا آن سرور صلی الله علیه وسلم میفرمود لو کنت متخذاً خلیلاً لاتخذت ابابکر خلیلاً اگر در مصنور
سفر پای افزار هیچ رفیق در گنجیدی آن صدیق بودی الا آنکه پای لنگ ما را سفرهای شاق و بیهای
مخوف عراق در پیش است که از هیچ رفیق در خلاف آن طریق کاری نکند و خبر هیچ صدیق در آن مضیق
بار نکشد در سفر یکه گام اول من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود شدن یاران بیت شاق
و تکلیف ما لا یطاق بود که اهر یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نباید الرفیق ثم
الاعلی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پایش آویخت
تا در چهارم قدم دامن صحبت بر بالیست و فشاند و هذا فراق بینی و بینک بر بالیست خواند صوفی که
از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقهٔ اجتماع خرامد هر گرا گو بدبا او رفیقی کند اما در بادیهٔ
تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی نکند **ع**

اذا عظم المطلوب قل المساعد		اگر مقصود طلبی تنها و مجرد و وحید و سفر در رو که تنها باید که آن بار

در همان بار آویزد و آن دوست هم در آن پوست خیزد الشرکة فی الاعیان
عیب و اگر مقصود طلبی خود رفیق جستن و بار بردن سد در استراحت و فتح باب

اباحت بود **قطعه**	گر جوی از دولت انصاف دست	در گیری از محله اخلاص یار گیر

یاران نه مار گرزه بسی بهر کش تر اند … فرمان من بکن بدل یار مار گیر

و چون در اثنای این اقدام این شرایع والحکام بر من خواندو بسر منزل آسودن و حریم مرحله غنودن رسیدیم بر گفت مطیهٔ نفس را آسایشی باید داد و شغله سفر از گردن سر باید نهاد که منزل دراز است و راه پر نشیب و فراز و مقصد گشنده در زمانه جانی و خصم کشنده و چون بحکم اشارت بر قاعده تدبیر مهد نگشت عنان قدم بکشیدیم و طناب سفر بگشادیم و چون دل بخور دیم و گفتنی بگفتیم هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بگشادم و رفیق را آواز دادم گام بر داشته بود و منزل بگذاشته

رباعی

معلوم نشد که با تم شتافت یا بسوز و اصبت رفت یا بغبور … معلوم من نشد که سپهر شرح عشوه داد

وز گردش زمان بکدامین زمین فتاد … بر روی جهان چاتر غدار السلم کرد … با اختر مساعد همیوش فر داد داد

المقامة الخامسة عشرة في المعزم الكشميري

مقامه پانزدهم در عزم کشمیری

حکایت کرد مرا دوستی که حق مرا صحبت عهد صغر داشت و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض و طری بود و بساط هامون استبرق و عبقری بود و ذرهای دمنها کحلی و عبهری و دهای صحرا خضری

رباعی

در صبح باد صبح چو داد نشاط بود … هر کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود

از برگ گل بسیط زمین البساط بود … در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود

در موسمیکه عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم همت عزم حبیب و جوی اتفاق را امجاز و خطاری با امل و سایر گذر کردم نه بر وجه سکون و اقامت و نه بر عزم اطالت و ادامت گفتم آب این خاک را چشیدن و این طرف بزرگوار را دیدن بطرف اعتبار و اعتبار کاری عظیم و دولتی جسیم باشد چون روزی چند مقام کردم ناگاه دخلق در حلقهٔ دام افتادم

رباعیات

وامد كهي طالبا لنوالكم … ودنوت عرض مدلي لدنوكم … ختام قطع لیلتي بحبالکم

دو دراز کنم دست خود طلب کنان برای بخشش شما … و قریب شدم ظهور حوائج را بسبب قرب شما … ولذا گشتم خانهٔ قامت عذر ارای ملاقات شما

وهجرت كل اراقامتي لوصالكم

هر که با عاشقی ندیم شود … گر چه طائر بود سقیم شود … ای لبا صاحب دای سعید

کاندرین غم سیه گلیم شود

و سبب آن بود که روزی در بازار طرائف فروشان از طوائف بطواف میگشتم و در متمکات طرائف میگشادم و می نوشتم ناگاه شعاع نظر شعشع روی بر من افتاد که از ماه با جمال تر و از آفتاب با کمال تر و از مشتری با اعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار

جزو ششم ٦

و چون بتخانهٔ چین با هزار زینت آمین لبی پر چشم تو چشمی پر خمار تو قد بتیات بر لفی بر بابت غرور چون نسیم جامه مطره با نثر از چشم
و لام عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارض او مشک چین بر برگ گل تنیده **نظم**

نهفته گوشه ابروی چین چمن تو مپوش | دل اندر خط حیرت مانده از خط و بنا گوش | عیانت میشد و لولوی خوشاب از درج یاقوت
نهان یک گوشه خورشید از طرف نقاب | دل اندر سوزش غمها و جان از نازش شادی | از آن مژگان چون نشتر و زان ابروی چون کمان
بزلف و چشم در سایه پریشانی و بیحالی | ز لعل باده نوشی ز خمار مستی و خوش | گفتم دلی که خانهٔ عقل و رای گرفتی

و ناشسته جایی گرفتی پشت بمسند نازنینه که صبر الیث شکست و تو خوش نشین که عقل رخت به بست زین بیداشید شدم **رباعی**

تو از دونی که شخص از صابری کاست | تو خوش نشین که عقل از خانه برخاست | هوای دل ز بهر خدمت تو
چو فراشان سرای سینه آراست | با خود گفتم که ای گل عشق نه بوقت بوی دادی و ای صورت غم نه بوقت

روی نهادی ندانستم که نه این جرعه را جامی درخم و نه این بیشه ادامی در دام **بیت**

بی عشق همه عیش مکدر بودت | با چند غم عشق چه در خور بودت | و خواستم که دیده از آن نظر دوختم

بگردانم و لا تتبع النظرة النظرة بر خوانم اما سلطان قوت نفسانی را رابطه سطوت و حالی گسسته بود و شیطان
شهوانی در مسند ملک سلیمانی نشسته و تلبیس ابلیس موا چون اشکال افلاطون مشکل مانده و پای دل تا زانو در گل
مانده دانستم که روزی چند عمخوار آب و گیاهی باید شد و در دو آسیا باید شد با خود گفتم که با خصم معربد
باید ساخت و غریم بی محابا را باید نواخت و با این قهر و جبر باید کوشید و این سر صبر باید نوشید **شعر**

زان پیش که بردکیسه باز دبا تو | در ساز بدان که او نسازد با تو | بحیله از کار نگر بنگه المحتال

خائن و تکلف از عشق سر بنه که المقدر کائن و چون ساعتی اندیشه کردم و خود را شیر بیشه کردم و زهر
آن حدیث را نوش کردم انعم در آغوش گرفتم و این حاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار داد این ندا
در دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم و بر توکل توسل جستیم **بیت**

با رازی عشق توجه کردیم شگرف | خواهی همه باران تیغ و خواهی برف | پس از کوی توکل براه توسل باز آمدیم و نقشیم در این طریق بی رفیق
نتوان بود و درین غار پر مار بی یار نتوان غنود دلیلی بایستی که ما را از این ظلمات تا آب حیات بردی
و ملاحی شایستی که ما را از این غرقاب بساحل نجات آوردی که این حادثه چون جذر اصم دری ندارد
و این کار چون دائره پرگار سری ندارد **رباعی**

جز رنج سری نمانده مرادی گر بداشت | ای سر شدم چو دائره دریای عشق تو | یکدم نشد که جز غم رپروز بر نداشت
| | | گاین کار همچو دائره پایان و سر نداشت

و من تابش عشق درین تملل بودم و با خاطر در تامل که آن آفتاب جمال و ماه کمال از مشرق وصال المغرب زوال فرو شد

شعر

جان وی بتافت چون بگه روی نهاد	سیرفت و دل اندر قدمش می افتاد

گفتم اندرین عشق بتکاسل و تغافل نشاید و عشق بدل ابخر بجا صل بحاصل نیاید عاشق را جان بر دست باید و مرید را حلق و شست گامی چند بر باید داشت و سیلی چند بباید گذاشت تا بنگرم که این اختر را برج کدام است و این گوهر را درج کدام نباید که صیادی بدین آهو در نگرد یا بازی بدین تیهو باز خورد که متاع طبله عطار در رسته بازار بخریدار نماند پس درمیان آن خوف و رجا و در اثنای آن شدت و رخا معشوق حاذق عاشق صادق باز نگریست تا بداند که علت این تک و پوی چیست و موجب این جست و جوی چه بوده است چون امارات عشق مستولی دید و علم سلطان مهر متعالی گفت یا ایها الغریب الکریب امش رویدا ولا تامن من النوائب کیدا باز گرد که این راه بر کلب عقور است و سیاه کر شهر بر خصم غیور

شعر

در حادثه عشق مرا یاری نه	یک شهر نگهبان و نگهداری نه

ای آنکه از اسرای چنین غربتی و در غلوای چنین کربتی همانا درین دام این مرا فتاده و درین راه که قدم نهاده اگر چون حربا و ذره عاشق آفتابی خود نصیب خود بیابی و اگر دعاوی عشاق با محرکات سوالی جمع شده است خود قفای آن بخوری و کیفر آن بری

شعر

تا بر سر سودا و طریق هوسی	گر باد شوی بگرد ما در نرسی

چون فرمان والی دل را انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم توقف بودم و سلطان و می روز بر در ولایت زنگی شب لشکر کشید و سیاه داشام از هم و صبح سیمین بر بکشید خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در حجاب شد و عروس خوب چهره مهر در کلل نقاب شد با غم و دست نیاز در دامن دراز شب یلدا زدم و تا روز در دار الضرب خرسندی نقد غم فردا زدم

رباعی

قیت ابواب المصائب سابغه	اجرع کاسات الهوی سائغه	و عیش صبا العیش کثیر
پس شب بشتی کردم و در با صبیها کامل	تو شاد شدم بالما محبت خیر گوارا شونده	لیسا میش تک رسیدم ترا ماندیش
ولیل قطعناه ککلیلة نابغه		

و چون زنگی شب در تبسم آمد و باد سحر در تنسم و چهره عروس شب بروی عروس روز بخندید و صیقل صبا زنگ ظلمت از روی آینه روز بزدایید

رباعی

چون صبح آستین شب بر درشید	و ز جیب و پیاله بلورین جو کشید
در شد بخیر تا بهنای آفتاب	و ز چرخ جرم ماه سراند بسر کشید
پیش از صبح صادق برخاستم	

وپای از طلب نخواستم و چون مبیقات اصل و موعد و صل رسیدم اثر و خیال و ندیدم سوال کردم که
ای تو م آن مشتری که دی در زمانه بود و آن آفتاب که دوش درین آشیانه بود امروز از کدام برج
درخشیده و نور بکدام طرف بخشیده گفتند شنیده باشی که ماه در یک برج نماند و آفتاب را
یک خانه نباید و بران کوی چون تو دیوانه بسیار است گرد آن شمع چو تو پروانه بسیار **قطعه**

عاشقان مبتی اندران حضرت	عدد یک دریا با نها	همه را در ره هوا ولها
همه را بر کف وفا جانها	نیم گشته تمامه را حتها	در گشته بجمله درمانها
در تمنای خاک آنحضرت	خاک گشته ادیم امیا نها	از بریده سران در آن موقف
خاک او غرق همچو قبر ما نها	مضطرب گشته ز تنهای عزیز	همچو گو از کشاد چوگانها
خسته در دیده نیش ناوکها	رسته در سینه نوک پیکانها	من این گوی من از تجرع میاد

وبا دل بیقراران تضرع می نمودم و آن شور بلا می شنودم و آن صور عنا میدیدم که ناگاه درمیان
آن راه پیری متورع بوس سخن فروش بر خاست و ندا در داد عجب است که علت قلبی که آنرا
عشق خوانند گرفته است و عاشقی با نوش مشوش عیوب کجاست تا تعویذ دوستی که از زمین گنجینه
آورده ام بنام وی از نیام برون کشم و بروی مقصود وی از سوی کنم اگر به مقطع مراد اید فحکیه
فِي الدَّارَيْنِ واگر بمثابت اصابت نرسد فحکمه اللَّعْنُ عَلَيَّ فِي الدَّارَيْنِ وَالإِهْمَالُ
فِيهِ أَحْسَنُ النَّادِيْنِ و ستاننده را درین علم جهل و دو روز مهلست تا نمایش آزمایش برابر شود و
گفتار باختبار هم عنان و هم سیر شود با خود گفتم که این کار دشوار بی زر نخواهد شد
واین موکل معهد بی جعل بدر نخواهد رفت **قطعه**

بی سبب زپای نباید فتاد	جان تن و دیده دل هر جا	در طلب از پای نباید نشست
خواهی کاین بند کشاده شود	بند سر کیسه بباید کشاد	در گره عشق بباید نهاد
		پس گفتم شیخا اگر این دلیل راه

نماید و این قفل بطریق کلید بگشاید تراست کیسه و نقدی که در دست و دستار چه است عقد کرد
که بر دست و پارچه پیر صاحب اندیشه مشعبد پیشه قطعه کاغذ مزعفر از پاره خرقه اخضر
بیرون کرد و بوسید و بر سر نهاد و بدست راست من داد و گفت بِسْمِ اللهِ الَّذِي
لَيْسَ عَلَى حُكْمِهِ مَزِيدٌ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ بگیر کلید گنجها و شفای رنجها و دفع مضرت غمها

در رفع معرت کربتها و جلای سینهای تنگ گرفته و دوای کینهای تنگ گرفته نهاده اند بر گرفتم و در حال
در زر گرفتم و هنوز بیست گام نرفته بودم و بسر آن محله نگذشته بودم که معشوقه را دیدم خندان با حسنی
هزار چندان چون ماه از گرد راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون باد نخست می وزید و چون شاخ
درخت می لوئید و چون مرا دید نعل بدخشانی را بدر عمانی می سفت و لی از رم و شرم شگفت شیخا
آن آتش عشق دینه در روایای سینه همچنان متمکن ست و یکساعت لذت سلوتی و خلوتی
ممکن نیست گفتم خه خه و علیک حین الله بیا و در مسند دیده بنشین **مصرعه**

اشعار

در دیده نشین که بر زمین جای تو نیست	امروز جهانی که غلام تو توان بود	در بند خم حلقه دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق زلف تو توان شد	چون خاک زمین بنده گام تو توان بود	در کام تو آنست که چون دل ابری جان
از بهر رضای تو بکام تو توان بود	ده سال بامید سلامی و کلامی	چون سگ بگذان در بام تو توان بود

چون با معشوق و نیاز عاشق در پرده ساز دمساز شد چون گل و سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون
خوبید لاله و نبید و پیاله چنگ در دامن یکدیگر آوردیم و رقبا را چون حلقه بر در زدیم و حسادرا دست رد
زدیم و عزم حرکت باقامت و ادامت بدل شد و اسباب نشاط بی عیب و غل و چنان افتاد که اشغلني
الدر عن البر و الهاني الطرب عن الطلب بعد از ماهی ناگاهی بگوشه مشگانه بیر رسیدم و بیرا هم
دران مناعت و بضاعت بدیدم و چون چشم بر من افگند گفت رحم الله امرأ رعى حقوق الاخاء
ویذكر الاخوان في الشدة والرخاء ويجازي الاحسان بالاحسان وان حسن العهد من الايمان
و یاد کند برادران را در سختی و نرمی و عوض دهد احسان را به احسان و هر آینه نیکی پیمان از ایمان ست
خدا لیس بامر زاد که چون بوصائل وصل رسد وسائل اصل را فراموش نکند و شربت صفای اخوان را ممزوج
نکند و در اثنای آن عبارت از دیده در دیده بمن اشارت میکرد و چون دانستم که این سخن من میگوید
و آن نوال از من می جوید کیسه از نقد بپرداختم و آنچه بود در روی انداختم و گفتار او را تحسین و تعجب
کردم و خلقی را بر استماع سخنان وی تعیین و ترغیب چون هنگامه عامه بگذاشت عصا و انبان
برداشت و ساعتی بر پای رای زدیم و چون از هم بازگشتیم من در دیابت منم و او در جیبا
و من بحین رستم و او بصیبا **رباعی**

شاد آنکش و آنکه گردش ایام بیافت	گیتیش بر کدام زبان برگشاد کام	گرد و نش بر کدام زمین نهاد دنیا	معلوم من نشد که جهان کس کیا کند

مقامه ۱۵

المقامة السادسة عشرة في الجنون

مقامهٔ شانزدهم در دیوانگی

حکایت کرد مرا دوستی که دل بمحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او اهتزازی که وقتیکه در رشتهٔ جوانی نسیم صبا بر گذشته و فراش روز روشن فراش عیش و طرب در نوشته و ارغوان عارض زریری شده بزم خانهٔ جوانی حجره کدهٔ پیری شده و بشک شباب بکافور شیب محجوب گشته و موی زنجی بر بیاض رومی مغلوب شد شب جوانی را صبح روز پیری بدمید و لشکر زنگ بسیاه روم برسید و او را هزیمت بگزید قطعه

اطراف عارضی که چو بر غراب بود
از کرّ و فرّ حادثه بی رنگ و ساز شد
وان جامهٔ صبا که بتبتی طراز بود
عیش حقیقی که مرا بد مجاز شد

از رنگ زیر چرخ چو اطراف باز شد
و اکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد
از دست روزگار ز باجی طراز شد

وان خسروی شبانه بیارگی و ساز بود
شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
رنج مجازی که مرا بد یقین نمود

با خود گفتم که لا عیب في الشيب و لا عذل لعل الشيب بعد زینت بیری جز بند اسیری نبود که افزون از صد از رنگی و ورای سپیدی رنگی نیست با دیری اگرچه دو داسیه گشتاند گرد لا است جز جوانی را در نیاید و گفته حکمات که زهر جوانی از راح پیری با سرور تریست صباح رواح جوانی از مصباح پیری تریست که آن سواد چون سایهٔ نور روز سازنده است و این بیاض چون آفتاب نور بی سوز زینت است اشعار

عیب است در مشیب بعالم درون برگ
مستی نبود همدم و پیری ندیم
انکه کرد بود عیش صبایت سیه طراز
در جامهٔ شکناب همی ریختی معتم

عیش است از شبابت گیتی درون عظیم
عهدی که سفتاند درخت صبا بم
و اندم که بود عهد جوانی سیه گلیم
اکنون بوقت انکه برم شانه سوی موی

خود از زمان کجاست کس تن داد عیش را
وقتیکه می وزید ز باد صبا نسیم
زان پس که بر درخت جوانی گوی
در شانه می پدید نبود حلقهای سیم

عِذارُ العُمرِ في حُلَلِ الحِدادِ
زنسار عمر در لباسهای سوگواری است ای
وعَيشُ الطَّيشِ في حُللِ السَّوادِ
و زندگی غصه در آرایش سیاهی
ولَولا في السَّوادِ مِنَ التَّباهي
و اگر نبودی در سیاهی از بزرگی

لَما مُدِحَت عُيونٌ بالسَّوادِ

دانستم که در اعتذار استغفار است و وقت اصرار و استکبار خواستم که زهر کبائر را توبه تریاک کنم و تن آلوده را بغسل آب زمزم پاک کنم زاد و راحله بدست آوردم و با رفقه و قافله روی براه کردم ربای

وقلتُ أقيمُ بأمِّ القُرى
و گفتم که قیام سیدارم در مکه شریفه
ففيها لكلِّ نزيلٍ قِرى
پس در ان برای هر مهمان ضیافت
وأقضمُ زهرَ المُنى في منى
و بشکنم شکوفهای آرزو را در بازار مکه

واکثرها قبل کسر القری | و چون عاشقان بر بوی دل شدگان در تنگ و پوی میرفتم

و منازل متبرک و مراحل مبارک بدیده می رفتم و شنیده را بدیده مختبر میکردم و اسماع عدّ بالابصار اختبار میکردم تا بشهر همدان پای انسار غربت بیرون نکردم و عزم اقامت و سکون نکردم اما چون آن بلد را امن و سلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا طبع بدان شهر کشایشی یابد و طبیعه نفس آسایشی و عالم هنوز خضرت ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طبیعی گفتم روزی چند بنوائب حیلوله کنم و برین بساط قیلوله کنم و نیز ستوران را استعداد بار نهادن بود و وقت نهار و آب دادن و چون عزم توقف انسند است مصمم گشت و رای اقامت محکم عزم طواف و گشت کردم و روی بصحرا و دشت آوردم هر روز بآوازه تازه بدروازه می شدم و بهر رهگذر جهت وجوه محله و کوی می بودم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی بیشمار برصوب معین میدویدند و با یکدیگر می گفتند و می شنیدند و معلوم نمی شد که دویدن را سبب چیست و دران تک و پوی عجب چیست تا پیر را گوشه باز کشیدم و صورت حال از وی بپرسیدم گفت اینجا برنائیست که مدتیست تا غرق سودائیست و امروز یکبارگی شیدا شده است و علامت عشق بروی پیدا و بعد ازان که بسیار پندش دادند امروز بضرورت بندش نهادند آنگه چون نگارستان در بهارستان نشسته است و دست و پا به غل و بند بسته و بواسطه بند عشق از همه بند باز رسته روی و رای بدان جهت آوردم و قصد آن بقعه کردم و چون بدان بنای همایون و خاک متبرک و همایون رسیدم و پای از آستانه در میانه نهادم تختی دیدم لطیف آراسته و برنای ظریف بروی نشسته مدهوش و خاموش و متفکر و متحیر و ممتحن با حزن متغیر و منتشر میدید و از روی ترفّع اصالت میدید و بدماغ از روی لوی ایالت میرسید و قدم در قید و اشکال و دست و پای در سلاسل و اغلال و اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا می بارید و چند بیت دلگداز با شیفتگی نرم و سازی گرم می پرداخت و می گفت

نظم

یا غلّة الشوق فی اثناء اغلالی	لا ترخصی قتلی لیشتری غالی	هذا غلوّکم فی خساء دمی
ای تشنگی شوق در میان تشنگی من	برانسته از راه جز بد مکن بس ما بند تر خوید شو دگران	این زیادتی شماست در نوشیدن خون من
و انّی فی هواکم عاشق غالی	همه عالم حدیث تو بالای ما بودی	اگر پیراهن وصل تو بر بالای ما بودی
اگر شایسته بند تو بودی پای من بکدام	سر گردون گردنده زیر پای ما بودی	چنین سودائی و مجنون نماندی عاشق هجرت

اگر وصل آن گیسو سودای ما بودی	ز آهن صبر اگر گشتی کی بندی حرز دستی	گران شتی بمی از موج این پای ما بود
نعمام از برزور و بیخ غمها ساریدی	اگر فیض مقام از چشم خون بالای ما بودی	پس چون ساعتی زار بگریست

چشم باز کرد و در من نگریست پس لختی اندیشید و در روی هر یک می خندید چون چشم من انداخت بعکس آئینه دل مرا بشناخت گفت ای پیر آشنائی درین آشیانه آمدی چون نگران نظاره دیوانه آمدی گفتم ای جوان مستحسن نقش مستحق بیان دلها بیگانگی نیست و در سیمای تو اثر دیوانگی نه این چه حالت ناستوده است و اینچه مقالت بیهوده ای از عقل هشیار تر چگونه صبر چرا برده ای و ای از روح سبکبار تر پابندگران چرا ساختی گفت شیخا سلاسل و قیود مکافات تجاوز حد و دست هر که پا از دائره سلامت بیرون نهد بار ملامت و غرامت بکشد و این آن سخن است که حکما گفته اند که چون پای از دامن گلیم بگذرد سرمای دی و بهمن بر ابر بزد که حد حریم مرد برقد گلیم مرد است هر پای که در راه ارادت آید از حد گلیم زیادت شود بندش کنند چنین دانم که تو از آنچه بوی نبرده و درین جایگاه بجالگاه گوی نبرده با یاری درین غم شادمانه ایم و در بند دربند شکرانه ایم پس گفت

رباعی

جان کیست که از رنج دگر زند تو کشد	تن کیست که آسیب کمند تو کشد	دستم چو کمانهای بلند تو کشد
بر پای هم بوسه چو بند تو کشد	پس گفتا ای پیر الجنون فنون و العاشق زبون در یافت این	

دقیقه تو نداشته اگر ندانی ردای تکبر بیفکن و شانه نخوت بشکن و ای ترفع و تقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان قوانین این دبستان بیاموزی که الجنون فنون را معانی دقیق و فنون بسیار است بدانکه نوعی ازین علت مبکی است و بعضی مضحک و جنسی ازین مرض تقویت جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرار است و بعضی موجب اضطراب و فغان هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد و خبایا ندارد و العاشق زبون آنست که هر که از سر راه همت عشق گرفتند سخره عالمیان و ضحکه آدمیان گردند و الزبون یفرح بلا شیء بخیال خرسند و بمحالی در نهایت بندشدن زبونی و غایت سرنگونی است پس گفت

بیت

خرسندم اگر سال بسالت بینم	در عمری اگر شبی جمالت بینم	ندانسته که اگرچه هشیاری مقبلی

فضل است دیوانگی مفر عقل است هر که از صحبت دل بپرهیزد چگونه در حریم عقل گریزد با عقیده دیوانه نشستن به از آنکه سرمایه عقل بر خود بستن چه اگر نوش مهر لب عقل نشناختندی عصاره انگور را

شعر

سر بپوش قدح عقل تا مقیّدی ‎|‎ تا عشق ز عقل داد بیگانه کیسم ‎|‎ من بنده خاک کوی لوا کیسم

از صحبت مدعیان عالم عقل جز در محجر بی دلی نقل نتوان کرد و از سرای کیمیای فروشان بخردی جز در کنج افلاس بیخودی نتوان گریخت

قطعه

وقلبی بذکر العامریة مفتون	ویا مدعی العقل المزین فی الوری	الا من راعی العقل کالبحر والحجی
ولما رایت العقل الخلق بردها	تجانبت حتی ظن انی مجنون	ومالک عندک لا فعال المغبون
دل این شوریده مفتون عامریه دیوانه است	ای مدعی که به خرد زینت بنده از خلق	پس تجنب نزد یک تست بندگی از زیانکار است
وهرگاه دیدم عقل اگر به رشت چادر را	کناره کشیدم تا آنکه گمان کرد شد که سرشته دیوانه	از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین
با صورت حماقت همخانگی گزین	خواهی که آشنا شوی با نیازعم	از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین

پس گفت ای مرید آنکه صورت این بند که می بینی ملت نواخت و تشریف است مطارق عالم الهمة و ناسخ بار تکلیف است هر گرا این بند تشریف بر نهادند بار تکلیف از وی برگشادند لا یجمع الله بین الخوف والحسون والسکون والکسوف بر پای که این بند مخالف طبیعت بگماشتند صد بند شریعت از وی برداشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابری دارد که یکدام و گرزند نکشد و یکپای دو بند نبرد ان الله لا یظلم مثقال ذرة

رباعی

تا دانش و دانش کی تر بندش تو کنی	گردون سرافراشته صد بسته دید	لی لب تو شود آنکه بلندش تو کنی
		هر روز بر آن پای کی بندش تو کنی

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران نهند و هر گرا چنین تاجی بر سر نشاید چنین بندی بر پای نباید شیر را که اسیر کنند سخت تدبیر زنجیر کنند همه سر بر چهار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیر است از بیم شوق بی سلسله و طوق نبود

شعر

چون فاخته با طوق تو خو کردستم		از آرزوی که با شوق تو خو کردستم

حکمتی تمام و دقیقه عام است در نهادن بند بر پوینده اقدام جوینده را و پوینده را در کوی عشق سخت زبان در گفتگو می آید پس قدم در رنگ و بوی آید قدم اول گفتگوی است که العشق اوله تذکّر پس سمت صمت باز آید که العشق آخره فکر چون بصوب صواب آمده شد و منازل راه بریده آمد سلاسل زبان بر قدم انتظار بباید و سیاح قدم در باید کار آید در اثنای آن حیرت ندای عالم غیرت در آید که بند و زنجیرش بسته دارید و عنان سیر آهسته باز کشید که محیط دنیی و بسیط گیتی توسع گذاردن قدم عاشقان ندارد و این گام بی محابا

الگه دنیا برای جمع گیتی ۱۲

درین بساط تنگ پهنا نگنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده درگرو یکقدم مشاهده موسی کلیم در تیه بقدم مجاهدت سیر رفت در چهل فرسنگ چهل سال بماند و چون در دعوت مکالمه قدم مشاهدت می نهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام براند آنجا مشعلهٔ خاک گرانباری میکرد و اینجا آتش عشق مشعله داری اِنّی آنَسْتُ نَارًا مِنْ جَانِبِ الطُّورِ

قطعه

چون با عزیمت تو سوی صد سفر	در مجلس ما جرعهٔ یک جام نیاید	وانروز که خواهند تو باشی همه دنیا
در پیش میدان تو یک گام نیاید	در آب تو غرقه شد خبر سوخته نبود	وز آتش تو سوخته خبر جام نیاید
در حلقهٔ یکدام تو صد صید بود بیش	زان صید که در حلقهٔ صد دام نیاید	

و چون این مبتها گفت روی از ما بنهفت و از انجا که بود برخاست و بگوشهٔ خلوت آراست و چون از سفر حجاز باز گشتم هم بران خطه دو بار بگذشتم و پرسیدم که آن دیوانهٔ هشیار و مجنون شیرین گفتار کجا شد و علت سودائی با او چه کرد گفتند آن دیوانه که تو میگوئی و آن مجنون که تو میجوئی به حجرهٔ عقل نقل کرد و از راه دیوانگی به شارع فرزانگی درآمد گفتم مَا اَحْسَنَ هٰذَا الْخَبَرَ وَاَطْیَبَ هٰذَا السَّمَرَ و بعد از ان ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای افراز کربت کجا کشاد

رباعی

واحداث در چرخ نگونش کجا کشید	تا دهر شد چرخ حرونش کجا کشید
بخشش کجا فگند و سپهرش کجا برد	عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

اَلْمَقَامَةُ السَّابِعَةَ عَشَرَةَ فِیْ مُنَاظَرَةِ اللُّوطِیِّ

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و همت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار ملافی بود و گوش جوانی صافی در سواد سودای جوانی شب روی کردم و عزیمت سفری در خاطر پروردم و از خراسان روی بکاشان نهادم دل بر طلب و سری بر طرب رعنای سیاحت شدم و از عالم وقاحت تشنگی گشتم

رباعی

سِیْحًا عَلَی الْوَجْهِ مَشْیًا عَلَی الْقَدَمِ	ظَنًّا بِاَنِّیْ اِذَا مَا سِرْتُ مُدَّلِجًا	فَسِرْتُ فِیْ طَلَبِ الْاَرْزَاقِ وَالْقِسَمِ
سیر یکه بر رو باشد نه رفتن بر پای	بگمان اینکه هر آینه هرگاه بسر گردم	اَدْرَکْتُ مُنْیَةَ قَلْبٍ کَانَ فِی الْعَدَمِ
		دریافتم آرزوی دل که بود در نیستی

و چون ازان حیاض و ریاض و ازهار و انوار و انهار و اشجار بیاسودم و بغنودم شهری دیدم پر از انجم و بدور و عرصه با قسم پریری و حور در هر گامی دلارامی و بر هر غرفهٔ ظرفه و در هر قدمی صنمی

گفتم که مگر به چشم دل خلد برین می بینم و بدری از درهای بهشت رسیدم

ابیات

بر خاک زمین نگار سیدیدم	بر بهمن و دی بهار سیدیدم	در عکس رخ بتان تاتاری
در گلشن لاله زار سیدیدم	بر فرق عذار سرو سهی	هر روز گلی بنار سیدیدم

با خود گفتم که دل را با این خاک آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی که در جهان مجازی بی حرف عشقبازی نشانه بود و در عالم عذار زیبا کاری دلدار نباید آسود و در دنیای دنی بدون پرست بی معشوق دلارام خاست و نشست نتوان کرد پس بحکم دلالت این مقالت در بحالت معشوقی می طلبیدم و در جستجوی ماهی جهانگاه میدیدم با دل خود گفتم که مراد درین نگاه که جامه طراز شباب دلیه و موی روی رنگ غراب معشوق بایست از آن که بیاض کافور بر سواد این منشور بدمد و تباشیر صبح صادق بر یاسمین این شب عاشق تند که عشوه عشق ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر مشتری خدان از مستوی قدان درست تر بود

اشعار

فلیس بحسن من شباب عارضه	متی الجانین فی آوان صبابه	ولیس بعد اشتعال الشیب مطمعه
فبادر من الحظوظ النفس خواتی	وطارقات نذیر الشیب اذ نزلت	بهرتک عن روضة اللذات شیطانی
ومن جذار ریاض الشیب اذ نزلت	ارتلع کالظبی من فهد سرحانی	گفتم پیش از آنکه این صباح از میان

شام بر آید و این مصباح از سحاب غمام روی نماید دستی بر هم زنیم و بختی بر بساط قلندری قدم زنیم و با ماه روی کمند در زنیم و با شکسته موی در شکنیم و عقل ما از اعتقال بر نهیم و بفسخ بعض اشکال بر داریم و چون این عزم درست کردم و عقود عهد این نیت منود دم و اسباب تجنب بیت کردم گفتم اول باری تعیین باری شرط است که حکمای حضرت و علمای این حدیث را درین دو شیوه مختلف و درین صنعت مؤلف اختلاف بسیار است و گفتگوی بسیار شیخ بونواس را درین باب ملتی دگرست و امیر ابو الفراس را درین کوی حلقی دگر آن یکی سخن از معجم دگوش و امیگوید و آن دیگر راه از کلاه و دستار می پوید فوجی از بقایای قوم لوط این مذهب را العبرت سیکنند و قومی از ذریت داود این دیگر مذهب را قوت میدهند و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم کر ناسخ شرائع ست و مبطل طبائع ست جاده این راه می نماید و تنکحوا تکاثروا اسفر

و قوان مجید گاه حور مقصورات را زین و ترتیب باید داد و گاه بولدان و غلمان ترغیب میکند پس درین

اعتباری بلیستی و اتباع اصحاب اعتباری تا در قدم دوم ندامت نباید کشید و غرامت

نباید بود که قدم اول این حدیث بر خاک اعتبار ست و قدم دوم بر آتش اعتذار و عافیت با این

دو آشیانه آشنائی ندارد عقل و خرد درین رسته ناتوانی بیمار این بار بر ازین باید خورد

و تدبیر این کار به ازین باید کرد و این شب از دامن رواح تا گریبان صبح در ارق حرق آن

فکرت و غرق آن حیرت بودم و چون نسیم سحر صبائی بر مرکب طوافی نشست من برخاستم و طلب این حدیث

بیار استم تا کجا دانائی یابم که از وی دوای طلبم و شنیدنی بشنوم که از وی شفا جویم تا برسیدم بر رسته بزازان مجمع

طنازان دیدم بر گوشه دکانی یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفت و گوی ایستاده و زبانهای نصیح گشاده پیر گفت ای گمراهان

شارع شریعت و ای معتکفان بله طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و گل سنت انجا بدعت نهفتن نه پس سنت

دینداران را و نه پس جاد تیست هشیاران را از روضه نسل و حرث بمزبله روث و فرث فرود آمدن

محض ضلالت ست و عین جهالت این انتم من الناعمات القدود و المورّدات الخدود و این انتم

من الخرّد الغید و المطرّزات بزینة العید این انتم من ذوات الذوائب و البیض الترائب

اشعار

جنس زنان شکرین نازک و آراسته شده بآرایش روز عید کجا هستید از جنس صاحبان گیسو و صاحبان سینه استخوان

کجا ئید شما از پریرویانی که آفتاب عاشق و مدهوش ایشان ست و ثریا ندیم گوش ایشان ست

هیفاء ان خطرت فغصن مائل	حوراء ان نظرت فجفن فاتر	فالقدّ فی الاثواب رمح ناعم
باریک میان ست اگر خمید پس شاخ خمیده	و حور ست اگر ببیند پس پلک سست	پس قد در جامها نیزه نازک ست

و الطرف فی الاجفان سیف باتر

مشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند و زهره گوشه معجر

اشعار

ایشان با تاج ماه طنازی کند

همه سیمین و بر زرین سواران	پریرویان و پروین گوشواران	زلبهای چه شد از دوستان
ز گیسو های مشکین مشکباران	نگاه عشرت و بوس و تماشا	چو شهد و شکر و باده گواران

مشک از ابروی ایشان بر نافه ختن بخندد و نسیم جیب و آستین ایشان بر عود و عنبر بحر بد و از عناب مخضوب ایشان

هزار دل در خضاب خون و از نرگس فتان ایشان هزار جان مفتون شده ابرار در عشق ایشان زنار

بر میان بسته و اخیار در مهر ایشان مهار گسسته فتنه هاروت و ماروت یکی از نشانهای ایشان

و حکایت داود و سلیمان و جالوت یکی از افسانهٔ ایشانست نا قصانی که کاملان بند ایشان اند و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان اند

شعر

همه بی آهو آن آهوچشم	زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل	همه نوشین لبان تلخ جواب
بدرشان را خسوف در شعر	شمسشان را کسوف در پشم	ساعد و ساق شان چو سیم و چو شم
		هر که را از صحبت چنین حریفان

اعراض نیست بر روی جای غرامتست و اعراض نیست و چون بنجار این حدیث مستعد باغ ترقی گردیم از اختیار ملت شاهد بازی توقی کردیم گفتم بر قضای این مقالات و فحوای این دلالات این مذهب گذاشتنیست از این حرف دست باز داشتنی پس چون سخن پیر بپایان رسید و نوبت سخن بجوان رسید پای برخاست و دیباچه سخن را بیاراست و سفینهٔ عبارت را بنهاد و ترتیب عبارت برداشت عنان سخن بگرفت و بگذاشت و گفت ای پیر جهاندیده و سخنان شنیده این قدح نیز چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه در این کاس خس بسیار است و در این قدح کاسه مگس بی شمار

رباعی

دع ذکرهن فما لهن عهود	واصبر فما للغانیات وجود	انی اذا جربتهن بخبرة
بگذار ذکر آن زنان نیست ای نهایت عهد	و صبر کن نیست ای زنان را وجود	آزموده من آنها را از موم آزموده آنها شیش
فالام لی الا نوی وصدود		

از نصاب نقصان جز لاف خسران نتوان زد و از حبائل شیطان جز شمائل ایشان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل در این باب ناقصان العقل نباید کرد که آن دریا از آفات و آن بیدا از مخافات خالی نیست که گل رخسار و سیمین عذار ایشان را خارها در پی است و شراب وصل ایشان را خمارها در عقب همه فتنهای عالم سر از گریبان چشم فتان ایشان بر کند و همه زخمهای استوار از غمزهٔ خونخوار ایشان بسینهٔ احرار و دل ابرار رسد اول فتنه که ملک هشت بهشت از آدم در سر آن شد بتدبیر حوا بود که آدم از نعیم دوام مدید در عاقبت ولا تقربا شنید اول قتل در عالم کون از قابیل بود که از زنی قال و قیل فرو شد فطوعت له نفسه قتل اخیه و داود که چهل سال در خلوتخانهٔ مناجات زمزمه او تارحلق دل و جان خلق را صید میکرد بعاقبت در این شست آویخت و بآن صیت صوت در دست و پای فوت افتاد و قصهٔ پیر کنعانی سر دفتر این معانی است که اگر نه حمایت لولا ان رای برهان ربه بودی پیراهن عصمت یوسفی نه تار ماندی و نه پود و از بضاعت عصمت

چون کاس شراب در هر گامی منزل و از هر زمینی خبری حاصل میکردم تا چون سراهی از بر بریدم ببلاد اهواز رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنان مهذب و مجرب و شعرا بسیار و آداب بی شمار و مساجد معمور و معابد مشهور و زاویهای اوتاد و ابرار و خانهای مهاجر و انصار و مردمانی همه بر سنن استقامت و در لباس سلام و سلامت بر بسطیه نفس بحضور بخشبودم و روزی چند دران شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهر می پرسیدم که فضل هریک بر سر رسیدم تا از ثقات رواتش شنیدم که درین شهر قاضی ست متدین و در علم و ورع متزین و فضلی عظیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه لا یجوده مفحم و لا یعوده مجحم اگرچه در الوت هاشمی الاصل ست در فتوت حاصمی الاصل

رباعی

وَفِي الدُّنْيَا أَصَابُوا مَا أَصَابُوا	فَلَسْتُ بِمُنْكِرٍ فَخْرًا إِلَيْهِمْ	وَآبَائِي وَإِنْ كَرُمُوا وَطَابُوا
و در دنیا رسیدند آنرا که رسیدند	پس نیستم انکسبت کننده بزرگی السوی آن	فَإِنِّي غَضْبُهُمْ وَهُمْ قِرَابُ
		پس به انه من تیغ آنها و آنها نیام شمشیر اند

با خود گفتم با این قاضی ایتلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم غریب را از تعلق صدری و تملق صاحب قدری چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم قاضی دیدم با شکوه و طائفه انبوه حجاب حشمت از میانه برداشته و طریق ترفع فروگذاشته و سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف می شنود و صد لطف می افزود و تشریح و تصحیح و از قطع خصومات میکرد و میکوشید و حیدر وار واقعات حکومت می پرسید و می شنید و در اثنای این مکالمه و مخاصمت هر ساعتی کراماتی سیر می نمود و راحتی می نمود و بر سر جمعی می ستود و از صورت بحال می رسید و از آغاز و ارتحال می پرسید و ما درین صف مصالحه و مسالمه بودیم که درمیان آن جمع استاده مردی و زنی دیدم درهم افتاده و هریک از غرض یکدیگر بیخبر شده و گریبان جدال و قتال یکدیگر بکشیدند پرده حیا از میان برداشته و راه آزرم و شرم فروگذاشته و خلقی بر ایشان و نظاره و عالمی در کار ایشان حاضر و بیچاره تا بهیجان آویز و ستیز و شعله و رستاخیز و جدال و مجال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت در کشیدند قاضی بانگ بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از پی کیست مگر این خصومت در خونی خطیر ست یا در مالی کثیر سخنی بحرمت شنوید و گویید و لجاج بیهوده مجویید که لجاج بیهوده شوم باشد و خصومت بر کار خیر لوم مرد بانگ برآورد که أَيُّهَا الْقَاضِي إِنَّ أَمْرِي أَشَدُّ الْأُمُور

ای قاضی هر آینه کار من سخت ترین کارهاست ۱۲

وخصمي الله المجهود مردی ام که شعار کربت دارم و حق خوبت زلما دمن و محتاجم و در بن یار غریب و محتاجم
وجواب من واجب عابت ست و ذات من لازم عنایت رضا و خواهی من و بسی کر بشکایت

قطعه

الا ان امری فی الزمان عجیب	وخصمی الذی فی الخصام مریب	وانی غریب فی نواحی بلادکم
آگاه باش هر آئینه کار من در زمانه نادرست	و دشمن من سخت ترست در جنگ و در شک انداز نده	و هر آئینه من مسافرم در اطراف شهرهای شما

ومثلی فی کل البلاد غریب
داننده من در شهرها نادرست

مردی ام از مصر در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت سطهر سرمایه قناعت و از خراج این پیرزن محرومم و در دست این زن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب و در هنر صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بجوی بگوی آنچه گفتنیست و بپوش آنچه نهفتنی ست که تا علت با طبیب نگویی علاج نداند و تا نبض ننمایی مزاج نشناسد مرد گفت ای حسی بی غرور ای حاکم بیجور دانسته که الخدعة بدعة والاغترار اضرار مرا این زن بطعمه طمع در دام افگنده ست و زهر بجای نوش در جام افگنده گندم فروخته و جو عوض داده ست و ناسفته گفته است و سفته بوده ست و راه امن وعده کرده ست و آشفته بوده است سر تا شم خیاط کرده است و سم رباط آمده است و قرار بر حلقهٔ خاتم بوده ست و در میانه دو خرقه ماتم نهاده و خبری معین و عیبی ست مبین تشنیع را در وی راهی نه و تقریع را در وی گناهی نه

نظم

الجرح قد بدا علی الخائط	والخرق قد عز علی الراقع
زخم هر آئینه ظاهر شد بر دوزنده	و دریدگی هر آئینه دشوار شد بر پاره دوز

شکرم طعمه کرد و بود مویز	عوض زر بمن نمود شبه	گرسم وعده کرد و داد پیاز
همچو انبان ببیر و بایان	همچو امیان نزد خلق عزیز	بدل زر بمن رسید پشیز
در ناسفته سفته آمد نیز		راز ناگفته گفته بود هنوز

واگر خواهی که بدانی عین التقیح دست در وی کن و ببین تا حقیقت شود که بیهوده نمیگویم و نا نهاده دلی جو نمی جویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی روی بخصم دیگر آورد که این چه بدمعاملتی ست و بدمجاملتی لا تبتغ ما لیس عندک ولا تشتری ما لم یکن عندک در تقریر و تزویر چرا کوشی و چیزی که نداری چرا می فروشی انکال و اکال بر تو واجب ست و غرامت و ملامت بر تو لازم تا سر حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست نفروشی زن گفت ای قاضی خطا سلمانی لا تقض لاحد الخصمین ما لم تسمع کلام الثانی این دعوی را ردی و رائی بد و این نهد بد و عیب گناهی انچه این دشمن ماند عاب

منکر و آنچه می گوید قولیست مزوّر البَیِّنَةُ عَلَی المُدَّعِی وَالیَمِینُ عَلَی مَن اَنکَرَ آن همه گفتها تصویرست
واین همه کردها تزویر سخن از گل و غنچه پاکیزه تر و از در در صدف دوشیزه ترم هیچ دست به سیم
من نرسیده است و هیچ الف سیم من نه اما همیانیست ناگشاده و کیسه ایست مهر بر نهاده و حجره ایست
در بر مسمار بسته و حقه ایست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی بر گرد
آن مصاف نکرده است کاه را درین راه نیست و موی را در آن روی نه همچو چشم بخیلان تنگ ست
وچون روی کریمان بی آژنگ و هیچ پیک درین راه نرفته است و هیچ مسافر درین بادیه نخفته **ابیات**

سخت بسته چو گوش هر کرست	ناگشاده چو چشم هر کورست	ناسوده چو گوهر صدفست
ناگشاده چو قلعه غورست	گویی از بی فضائی و تنگی	سینه مار و دیده مورست

واگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست اندر کن و نگاه کن لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگرست
واین لنگی از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت و بی آلت باجفت نتوان خفت خیاطت اطلس را
سوزن فولاد باید و تثقیب عاج را خراط استاد باید آلت چون پنبه و پشم در دنبه و پشم نرود
وخلال دندان در سینه سندان در نشود **قطعه**

نوک پیکان که از خمیر بود	بر زره هنر کارگر ناید
ور در رقعهای آهنین برود	صفحه تیغ گرز حریر بود

وچون حرارت این کاس و مرارت این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد در تنسم که قاضی
ابو از آن کار رو بود و از قضات وسیع بار آب از دهانش بگشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم
وای نمام زنیم سُبحَانَکَ هٰذَا بُهتَانٌ عَظِیمٌ راوی گفت من در دهشت این مخاصمه و در حیرت این
مکالمه بماندم و گفتم اَیُّهَا القَاضِی اَصلِح بَینَهُمَا بِالتَّرَاضِی که هر دو سحبان این کلام اند و اعجوبه این
ایام و چون قاضی انفس این فصاحت وی از گل این ملاحت بوی برد و قسطی از بیت المال زن و شوی را داد
چون انعام قاضی بدیدند چون تیر خدنگ بریدند و چون گل و زنگ بخندیدند و با شادی هم از گشتند و خوشدل
باز گشتند و از بعد آن ندانم که بکدام زمین افتادند و در کدام خاک خفتند **رباعی**

ایام شان بجنبت ز احداث یا بجست	اجرام شان به بی دیهها چگونه زد
هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست	و افلاک شان بلعبها چگونه بست

المَقَامَةُ التَّاسِعَةُ عَشَرَة فِي وَصفِ السَّمَرقَند

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکائد انباز بود و در سرائر و ضمائر همراز که وقتی از اوقات بحکم تقلبات آسمانی و تقلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان کم شد و آسمان منبسط طبع صاحب بسل گشت سحاب از بی مایگی باریک نبض شد و در دست سحاب هیچ آب جز رشحی نماند و در چشم ابر جرم غمام جز رشحی نه چشمهای نیسان ز چشمهای خاک بستان بسته شد و راه سیلاب گردون زبسیط هامون بسته شد عالم مختلط امر دگشت بستان زرها مبین مجرد و اشکال فلک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد نه باران گلها را اصباغی کرد و نه باد بستان را دماغی صحن بساتین و عرصه زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون مجرور محموم طپان مبتلا بر عطش صبر منفر مود و در احشای صادق می افزود تا حال بدانجا انجامید و کار بدانجا کشید که عقل در انجا متحیر شد و وجود طعام و شراب متعذر گشت

نظم

فابدت صدمة الایام بوسا	وعاد الروض عطشانا عبوسا	وباکی السحب قد حبس المآقی
پس چو دانه شد گرند ز ماناز روی محتاجی	و گردید ند باغها تشنه ترشرو	وابرهای گریان هر آئینه بند کرد گوشهای چشم را
وساقی الغیم قد منع الکؤسا	وقد بعثت لشقوتهم سعودا	لانواء وشابتها نحوسا
و ساقی ابر هر آئینه باز داشت پیالها را	و هر آئینه رسید بسبب بدبختی زمانه ستارهای نیک	... آن بدان سعود را
ابر را مایهٔ نصاب نماند	سوی بستان شدن شتاب نماند	... ماه تا شرح رسید
رود زلف بنفشه تاب نماند		

پس حلول اهوال و حوادث این احوال تا صار رود بدان حسنی او اگر ذکر هر کس در تحصیل توشه ... بوشه کرد که در مجاعت با در وزه از قناعت در لوز و نتوان ساخت این مکابی عظیم ست در ذریت آدم علیه السلام وما جعلناهم جسدا لا یأکلون الطعام وما کانوا خالدین

ابیات

	البر لاد م مطلوب	فانه فی الخلد ...
همیشه باشند گان	گندم برای آدم علیه السلام مطلوب آن بود	پس هر آئینه در بهشت محبوب آن بود
ما هو الا یوسف والوری	فی شدة الوعة یعقوبه	کفاه فخرا انه لولا
نیست آن گندم مگر یوسف و خلق	در سختی سوزش عشق یعقوب ...	پس است از بهر بزرگی آنکه اگر نبودی آن گندم
ما یعبد فی الغبراء معقوله	جانور نبود بحکمه طلب	جانور را از دوست شادی طلب
رب پرستی از میان بر خاستی	... نبودی در میان مغلوب	من نیز در موافقت جماعتی جا ...

پرداختم و از ایمان و عصا استطاعت ساختم و بند خرسندی بال بر بندی ... دوی از خانه منزل نهادم

وشیطان نفس را بند کردم و عزم سفر سمرقند کردم و پیش از آنکه از سالکان آن دیار و ساکنان
آن مزار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار رسیده بودم مائها
راح ونسیمها ارواح وصباحها للخلوة رواح واصالها للسلوة صباح وفیها حسان ملاح
شراب است و هوای آن جانهارا مصباح آن برای خلوت شام است و شام آن برای آرام صبحت و در آن شهر مصوران نمکین اندام
ودانسته بودم که تیغ بند این سبزخدان و کمان ابروان سرو قدان از آن خاک خیزند و خون
عاشقان بدان اسلحه در آن مشغله خونریز ریزند

نظم

سرو قدان از آن چمن رویند | ماهرویان از آن زمین خیزند
نفس فردوسیان حوران را | با دو فردوس از آن هوا یابند
چون بنفشه همه سیه مویند | گل جنت از آن زمین بویند
طالبان اندران مکان جویند | همه چون لاله لعل رخسارند
همچو مل خوش لقا و خوش طبعند | همچو گل خوش نسیم و خوشبویند

با خود گفتم قدما صوفی این تماشا چرا نهفته اند و در وصف این ارض جنة ترعها الخنازیر چرا
گفته اند و در گفت علما العون تشابهت و در مثل قدما سهو نباید پیراسته بدین پیراستگی و آراسته بدین آراستگی
این حیح اعلام و تنبیه است و آنچه تمثیل و تشبیه باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن ناآزموده **شعر**

أقم یا قلب فیها أو ترحل | لأمری قد تمثل من تمثل
مقام کن ای دل در آنجا یا کوچ بکن | برای حکم من که این مثل آورد هرکس فرمان بردار گرد

تا روزی که بر تعاقب رسیدم بسر طاق
هنگامه دیدم آراسته و خروشی برخاسته جمعی از حد بیرون خلقی از حصر و عدد فزون پیری لباس تلبیس زبان
برگشاده و ندا در داده که أیها الناس ابتغوا من فضل الله ومرضاته واتقوا الله حق تقاته
ای راندگان غربت و خواندگان عزت و طوافان بلاد و صرافان عباد ناقدان نیک و بد و خازنان
عقل و خرد بخشایید بر کسی که بی عزت روزه دار است و بی مصیبت سوگوار و بدان خدای که خبایای
سرائر و زوایای ضمائر بداند و معمای نامسطور در شب دیجور بخواند که این مقام اضطراری نیست و این مقال
جز اضطراری نه وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سفید بر فضلات کنجشک بسازد **نظم**

إن شئت جاریتی طوارق قومی | فربما علق البازی بالکرشی | واللیث یفترس الکلاب
اگر خواهی که بپرسی زن نورد کنون قومش را | پس گاهی باز آویخت به شکنبه | و شیر رسید در سگان
إذا تعذرت الغنم | خذ ما أتاک من اللئیم | إذا عدمت والکرم
هرگاه میسر نباید گوسفند | بگیر آنچه آید ترا از ناکس | هرگاه نباشد بی تو دیدار بخشش

انچه گوهرهای رنگینست و آخورهای شکّین صدفی بدین شکرّی و در و دری این شهر … درّی حرم دستارهای نغز و کلمهای بی مغز رخسارهای رنگین و دلهای سنگین مهر جامع و محلّ ساع چگونه باشد که خطیب و قاضی بود که بکفر و شرک راضی بود و آنکه مودب و محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب بود … قاری کلالها مغانه و در سرگاهی زنار بیگانه با جهودان هم پیاله و با گبران هم نواله بدانید ای عظمای شهر و نبهای هر کو طالع این نهاد کبود پر کبر و حسد برج اسد ست و بوقت تمهید این قاعده و تشیید این اساس زحل نحوی ناظر و مریخ در وی حاضر و مشتری از سمت طالع دور و آفتاب بعید النور و نظر کواکب نحسی پیوسته و اتصال ثوابت سعدی گسسته و اسباب نحوست فراهم بوده داعی خشونت محکم خاک این خطه با خون خلق آمیخته دارد و آب این شهر در مجاری حلق آویزشی طلبای این بیشه گرگ و شیر ست و باران آن بهار تیغ و تیر غربت بدین تربت محض کربت ست و ریختن خون غربا نزد ملامین قربت ست

اشعار

گل این نوبهار خار دل ست	آب و تیغ آبدار دل ست	ناز او سر بسر نیاز دل ست
خمر او سر بسر خمار دل ست	پس چون شکایت پیر بنهایت کشید و این تقریع بغایت رسید جوانی	

میرفی بند کیسه بکشاد و مشتی عذرقی بوی داد پس گفت ای پیر خوش حکایت و ای مرد صاحب شکایت تا تو درین شهری مرا با تو نان و نمکیست در میان ست و حکم تو بر سود و زیان من روان و خانه من آن تو و ما در فرمان تو بساط شکایت بنورد و ازین حکایت بگرد

بیت

اَلصَّبْرُ قَدْ یَعْتَرِی الْحُرَّ اَحْیَانًا	وَ رُبَّمَا لَا یُرَوِّی الْغَیْمُ عَطْشَانًا	در حرمان غواص در بار احیانیست
شکیب پرانه پیش می آید برای ستم گاه گاه	و لیسا سیراب نمیسازد ابر تشنه را	

و در نایافت صید بیدار شکایتی نیست وقت بود که از آفتاب روشنائی نیاید و از مشکناب بوئی نزاید از داد آن بود که در شداید صبور بود و در مکاید جسور و در وقایع شکور بود اَلْکَرِیْمُ حَمُوْلٌ وَ اللَّئِیْمُ مَحْمُوْلٌ چون حرارت این داغ بدماغ پیر رسید این ورق بنوشت و ازین حدیث درگذشت و اعتذار و استغفار پیش آورد و گفت ای جوان جواد و ای سخی نژاد دع هَذَا الْهُمُوْمَ هَذَا الْهُمُوْمُ وَ نَفْثُ الْمَصْدُوْرِ غَیْرُ مَنْظُوْرٍ بحر … خردمندان اعتباری ندارد …

اَلَا فَاصْبِرْ وَ دَعْ هَذِی الْحِکَایَهْ	فَقَدْ یَشْکُو الْمَرِیْضُ بِلَا شِکَایَهْ	
آگاه باش پس صبر کن و بگذار این حکایت	بس شکایت میکند بیماری شکایت	

آتش مجاعت چون افروخت خانه قناعت بسوزد هر چند این منع باشد که در آتش جوع نشاید تخویف این کبت عذر خواه این …

مقامه ۱۹

بس ست حق این قالب مستفرغ این شرح و تقریب مثل جوف ابن آدم لا یملؤه الا الرغام

وَلا یُشبِعه الّا القَمام

غزل

زانکه نفس حریص هست کاذب چو جم	که نفس آدمی از خاک گور سیر شود
مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود	زلقمهای اکل سیر معده دیر شود
که سگ چو سیر شود در زمانه شیر شود	یقین بدان حقیقت شناس است سمر

پس گفتم چه گویم در شهری که دیار خیر و طاعت ست و مزارست و جماعت ماء هامیه و ترابها عبیر از خاک او نسیم علم آید و از هوای او مدد روح افزاید در سیاحت او راحت خلد برین ست و دی و بهمن او بهار و فروردین و باره او اسلام را حصنی حصین و رجال او عزت دین و ایوان نگاران بزم اند و میدان سواران رزم

اشعار

خوشتر از جنت ست اطرافش	برتر از اختر ست ارکانش	حسد نوبهار روضاتش
رشک جنات عدن بستانش	بوسها داده مهر ناهیدش	سجد ها کرده ماه و کیوانش

آفرین باد بر شهری که معده جز در رشته او تار زونرود و در بازار او خیانت تراز و نبود اثقال او مثقال بر کشند و عیار او بمعیار بسنجند دستها از کاستی پیمال مقدر رست و زبانها از راستی معیار معبر شمرده می ستانند و ناشمرده بسائل بر سانند معده و مسکین ندو نا معده و بسائل سید بهند و چون شقاشق شیخ در حدائق حقائق بدین مضائق و دقائق رسید سر مزاحان همه توفیق خوی کردند و هر یک خود را چون حاتم طی کردند و پیر چون نوار انوا و سازی بدست آمد و از بالای هنگامه پست آمد و در میان آن جمع با شکوه و خلق با انبوه چون شهاب بدید و چون سحاب بپرید و چون وی بر تافت باد وش در نیافت و معلوم من نشد که عنان بکدام جانب تافت

نظم

فراد فرادا و ترد ملحنینا	وساد سیما لا دسر ناعینا	وز بعد آن زمانه ندانم برو چه تاخت
بس باده گر چه سیم گرفتن با و زیاده کرد ریم مانا	و رفت آن سپهری طرب و نعیم ما رفت آن	
چرخش چگونه برد و سپهرش چگونه ربست	و هرش کجا کشید و سپهرش کجا فکند	بر روز و شبش کجا زد بخت کجا نوا خست

المقامة العشرون بين الطبيب والمنجّم في المناظرة

مقامهٔ بستم در میان طبیب و نجومی در بحث کردن باهم

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و بر اسرار حصین که وقتی از سفر حجاز بخطهٔ طراز باز می گشتم و منازل و مراحل بقدم حرص می نوشتم چنانکه عادت باز آیندگان خانه و محبان آستانه است کام در کام بسته

وصبح با شام پیوسته **فرد**

چون مور بسوی خانه راهی کردم | چون باز ز جهت شغو بانی کردم

عزمی از باد مجول تر و شخصی از خاک خمول تر چون باد راه می بریدم و چون خاک بار می کشیدم تا ناگاه از تکلف راندن بتوقف باز ماندن ادا کردید و مطیه را پای از کار بماند و راحله سنده در زیر بار بماند تا بشهری رسیدم بایستادم و بار از بارگی بنهادم و با خود گفتم که الاستعجال یزید الاجال اگر چون باد گرم بر نمی چون خاک برجای بماندمی و چون نفس سود طلب در زیان افتاد و این در بیمه زیان افتاد و چه افتادم و بزبان براندم **رباعی**

ای تن چو حریص تا بصد بت بکشی | از راه هوا عنان مکب بستنی

قدری شب و روز عاقبت بستانی | گر روز بلا بحیله تا شب بکشی

گفتم مصلحت دو سه روزی چهار گاهی گردد و در شراب سه گانی خوردن بس عقال عقل را بگسستم و راه خرابات بجستم و حریفی چند حاصل کردم و چند خرابات منزل کردم و کاسه و کیسه در کار آوردم و این چند ابیات را در تکرار آوردم **اشعار**

اگر چه از می و معشوق احتراز به است | بوصل هر دو از این عهد احتراز به است

که در جهان مجازی و مجاز به است | خطاست آنکه نماید که صورت لذت

عروس دلبر لذات وقت جلوه حسن | گشاده طره و زلفین و روی باز به است

مقام ما در این خاک طبع ساز به است | ره مجاز به پرین بس حقیقت دان

نهفته در پس ده های راز به است | طراز و طلع اگر چند خرم است و خوش است

و چند روزی بدین نمط و نسق من الفلق الی الغسق بگذاشتم و قید تعب از گردن طبیعت برداشتم و چون در مجاری عروق از شراب صباح و غبوق ممتلی شد و سلطان خیال بر سلطان طاعت مستولی شد و بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد و طبع ملال از باده و کاس و جام توقی کرد دانستم که هیچ گل بی خار نیست و هیچ مل بی خمار نه و زلف هر فرحی در دست ترحی است و گریبان هر تهنیتی در گردن تعزیتی است

قطعه

لواح الجهل لیس له صباح | ولیل الغی لیس له نهار | اذا ابیض العذار فلیس عذر

شام نادانی نیست برای آن صبح | و شب گمراهی نیست برای آن روز | هر گاه سپید شد رخسار نیست عذر اگناه

علی طوبان خلع العذار | اذا مدت الی کاس یمین | فلا تبقی الیمین ولا الیسار

بر بازی کردن با بی گسسته شد | هر گاه دراز کرده شد بسوی پیاله دست راست | پس باقی نماند راست نه چپ

فان العشق اوله ملام | وان الخمر آخره خمار

پس بدرستی که عشق اول آن ملامت است | و هر آینه شراب آخر آن خمار است

و چون از قدرت غفلت انتباهی

پدید آمد و بشارع شریعت از تمادی آن کاهل شدم و بعذار و استغفار مشغول گشتم و مکان اخوان طاعت بر حریفان طریفان
خدمت بگزیدم که حلیفه و حریف مناجات دیگرست و یار خرابات دیگر و لکل قوم یوم و لکل یوم
قوم از دوار خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صفه بزم و پیاله بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در
پهلوی مسجد اعظم و جامع محترم جای بدست آوردم و در سلک قلاده صف مسجد شدم و هر روز
من تبسم الصباح الی تکسم الرواح در صف اول نماز گذاردمی و واجبات و مستحبات گذشته باز آوردمی
و چون روزی چند بود و متصنع متشیعت گشت و تطبع طبیعت الطبیعة مالوفة و النفس الوفة چون روزی چند
بگذشت و دوری چند فلک نوبت بامداد آدینه در میان مسجد میگشتم و بر حلقه بر جمعی میگذشتم تا برسیدم
بحلقه مجتمع و جماعتی مستمع و در پیرشفق سال مختلف احوال سرد و بر طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکی دارو ...
دکتاب و در پیش دیگری تقویم و اسطرلاب یک شخص از عالم ابدان سلف و آن دیگر حدیث از آسمان یکی پیر صفت
انجم و افلاک میکرد و دیگر پیر حدیث زهره و ثریا برسیدم که ان مجمع چیست و این گفتگوی این حلقه چیست
انبوهی این هر دو در چه کار اند و از کدام دیار اند گفتند آن یکی طبیبیست کرمانی و این دیگر منجمی است
یونانی و امروز میعاد مجادله و میقات مقابله ایشانست گفتم مرا بدین کار شافعی نیست و این غنیمت دریافتنی
پس ران صف ای کردم خود را در ان صف صدر جای کردم و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صوت
استماع بداشتم منجم یونانی در کر و فر میدان بود و در اثنای جولان و دوران از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن
میراند و این آیت از قران مجید بر میخواند تبارک الذی جعل فی السماء بروجا الایه پس از گرمی بدین
آزرمی آمد و گفت ایها الشیخ بولیت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جمله علما
نتوان کرد و در زمره حکما نتوان آورد و تلبیس کسی که بیخی چند فرسوده و گیاهی چند سوده در جیب
و آستین تلبیس نهد و خود را لقب سقراطیس نهد و گوید این سودمندست و این دیگر با گزند یا از
کتب پیر سینا نقالی کند یا از سرمایه بقراط یا ابو تعالی کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده گفت
و دون و دونما من یعنی الجهر و درانی الخبیر و الله یعلم ما فی الضمیر تو نمیدانی که هر چه در عالم صنعت ترکیب
و ترکیب و اروا داون فلک در مست که فراش این ترتیبات و نقاش این ترکیبات اوست و هر که بدین
وسایل و وسائط بعالم بسائط نرسد حقیقت اعراض جواهر و اعراض نشناسد و هر که کلی اشیا ندانند
مغز حقیقت فروع و اجزا اند در خانه چار ... کهنه قرن بودی که نعمت تمام او را ندانستی در اشیا

سر شده ری پنجاه سال نشسته که و بام از شاخی اگر توانی بجوی تا بیابی و اگر بیابی چو بی تا ببینی این سقف مکلل مزین و این چرخ منقش ملون با چندین عجایب قدرت و غرایب فطرت از گزاف پای بر نهسته اند و بی احکامی بر جای نگاشته قوله تعالی إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَآيَاتٍ ای پسر دار و فرد گوش و هوش بمن دار تا صفحهٔ از این علم در تو آموزم و شمع معرفت در دلت بر افروزم تا حکیم نامقبول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نامقبول بود

نظم

اَخِلَّايَ سِيحُوا فِي الْبِلَادِ وَسِيرُوا	فَاَعْطُوا الْقَوْلَ سَمْعَكُمْ وَاعْتَبِرُوا	وَاِلَّا فَاشْعُرُوا فِي بِحَارٍ وَشَاهِدْ
ای دوستان من بروید در شهرها و سیر کنید	پس دهید برای قول من گوش خود را و عبرت گیرید	و رنه پس شناور شوید بزرگ دریاها من بینم محقق
فَاُعْجُوبَةُ الدُّنْيَا الَّذِي كَثِيرُ	فَكَمْ سَاكِتٍ فِي هِمَّةِ الْجَهْلِ سَائِرُ	يَكَادُ مِنَ الْحِرْصِ الْحَرِيصُ يَطِيرُ
پس عجایبات دنیا آن چیز بسیار اند	پس بسا خاموش در بیابان نادانی سیر کننده	نزدیک است از حرص حریص کننده بپرد
وَشِرْذِمَةٌ اَبَدًا تُعَاصِلُ جُهْدَهُمْ	وَسَوَاءٌ لَدَيْهِمْ بَاقِلٌ وَجَرِيرُ	فَاَعْجَبُ مِمَّنْ لَا يَعْقِلُ مِثْلَهُ
و گروهی همیشه کوشش خود را	و برابر است نزد ایشان باقل و جریر	پس عجب کنم انسان که نفهمد مانند خود را
يَكَادُ عُيُونُ النَّاسِ هُوَ ضَرِيرُ		

جان بیمار در تو ... و تو	ای طبیبی بتو بر آمده سال	بر تو پوشیده جمله احوال
نه بیندیشی از ملام و وبال	میکشانی ز دست و قیفال	نه ترسی ز کردگار رسول
رنج چون کوه را کنی وار	مرد بیمار از تو صحت جوی	اینست ... آرزوی محال
... و امش ... محال	خود ز بیماری دراز چو نال	هست از جمله عجایب دهر

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عمدهٔ احکم و شرط اهم مقدمهٔ اتم در باب طب معرفت نجوم است که لابد همه علوم است که او دو بزرگ ساختن سعادت و وقت شناختن نیست و درست که هیچ ترتیب و ترکیب و تدبیر و تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارتست از دوران افلاک بر گرد خاک و فلک مختلف الادوار است گاه منتج رطوبت و گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت گاه ملزم نحوست بدانسته که جمله اجساد ... و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده برج که در منطقهٔ افلاک مشهور و معمورست و اسامی ایشان مذکور و مسطور قوله تعالی تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا و هر علت که در سر و دماغ افتد بوقت حمل معالجت آن باید کرد که حمل ... قوی بود که سر آدمی ... و هر چه در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن ... منسوب است و هر چه در کتف افتد

باید که جوزا را رتبتی بود که کتف بوی منسوب ست و هرچه در سینه افتد باید که سرطان را فوقی بود و هرچه
در ناف افتد باید که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت بود
باید که میزان را منقبتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه در پستان بود باید که
قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد باید که جدی را جلادتی بود و هرچه در ساق بود باید که دلو را دولتی
بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی بود و هر عضوی از اعضای آدمی بطبعی مائل ست و هر برجی
از بروج عنصری را قابل ست حمل و اسد و قوس آتشی ست و حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را
مثلثه ناری خوانند و ثور و سنبله و جدی خاکی ست و سردی و خشکی بایشان منسوب و این را مثلثه ارضی
گویند و جوزا و میزان و دلو بادی اند و حرارت و رطوبت بایشان منسوب ست و این را
مثلثه بادی گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی ست و برودت و رطوبت بایشان
منسوب ست و این را مثلثه آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبعی بعضوی نسبتی دارد
که هرچه از متولدات عالم سفلی ست از فیض و پرورش عالم علوی ست و این بروج بر حسب
اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نر ست و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری
و هر برج که نهاری ست نر ست و برج لیلی ماده آفتاب بلغت ادیبان مونث ست و باصطلاح
منجمان مذکر و ماه بمواضعت ادیبان مذکر ست و باتفاق منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت
و چهار منقلب و چهار ذوجسدین کواکب را درین بروج هبوط و عروج ست و هم سیارات
درین بروج و سیارات نورانی بر چرخ آسمانی هفت ست و ماه مدور و آفتاب منور از انجمله است
و ازان پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد ست و ایشان را خمسه متحیره گویند که کارکنان
مجبور اند و متصرفان مامور اند در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان آن نیز
و ذوق نه و هر دو برجی خانه کوکبی ست الا آفتاب که او را یک خانه و ماه که او را یک آشیانه ست
حمل و عقرب خانه مریخ ست و ثور و میزان خانه زهره و جوزا و سنبله خانه عطارد
و سرطان خانه ماه و اسد خانه آفتاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل
و درون ازین مراتب هفت ستاره الطبائع مختلف ست و صنائع نامؤتلف آفتاب گرم و خشک و زحل سرد
و خشک و این مزاج مرگ ست مشتری گرم و تر ست و این مزاج حیات مریخ در غایت گرمی و زهره

در نهایت تری و عطارد حریف ناموافق و یار منافق با هر که نشیند مزاج او گیرد با هر که باشد صفت او پذیرد و شمس و قمر و مشتری و زهره و راس از جمله سعود اند و زحل و مریخ و ذنب از زمره نحوس اند و عطارد نه از نحوست کمالی دارد و نه از سعادت جمالی اگر با سعد است از نحوست عاطل است و اگر با نحس است از سعادت باطل است و المرء یقتبس من قرینه واللیث یفترس من عرینه و اگر بخواهی تا نقاب از چهره فلک بکشایم و رنگ و سیمای هر یک بنمایم آفتاب سپید سیماست و کدر اجزا و اعضای زحل رصاصی ست و مشتری سپید است که بصفرت میل دارد و مریخ ناری اللون و زهره دری الکون و عطارد چون آسمان ملیش برزق است و جرمش در حرفت نزدیک ترین فلک فلک قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج است و آن محل کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک و سیر کواکب در فلک تدویر است و سیر فلک تدویر در فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط و صعود و اینجمله را اشیا نیست معین و علامتی است بین و حسابی است راست مقدر بری از کم و کاست و منزل است پدیدار و رده قدیم و صنعتی است ساخته حکیم قوله تعالی الشمس والقمر بحسبان ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون زبانش از گفتار و جوارحش از کار در ماند این قطعه از خود انشا کرد

یا معشر المسلمین قوموا بحسبان	لا تعذلونی ولا تلوموا	عندی من الساعات علم
ای گروه مسلمانان قائم شوید باندازه	ملامت مکنید مرا و سرزنش مکنید	نزدیک من از زمانها آگهی است
فسبحت فیه ونیل العلوم	الفلک المستدیر سقف	وهو رحی بنا یحوم
پس شنا در کنید در آن علم و یافتن بسیار علم	آسمان مدور بام است	و آن آسیاست که گرد ما میگردد
یدرکه ناظر بصیر	وخاطر فاطر سلیم	یجری بحکم الاله فیه
دریافت میکند آن را صاحب نظر بینا	و اندیشه پیدا سازنده سالم بعید از نقصان	جاری میشود بحکم خدا در آن آسمان
الشمس والبدر والنجوم	اما تری الاختلاف فیه	ودورة الحلب المستقیم
آفتاب و ماهتاب و ستارگان	آیا نمی بینی اختلاف در این فلک	و دور آن که است ظاهر است و رواج

پس پیر کرمانی برخاست و عذر سخن بیاراست و گفت ای پیر عمر فرسوده و عالم پیموده آنچه بدیهه بیانات مسلسل و عبارات مترسل است تسجیع کتسجیع المطوق و تحریک کتحریک المعلق از جیب غیب سخن گشادن و از فلک متقین نواله دادن کار گزاف گویان و بیهوده پویان است و درین میان آفت و مخافت

بیشمارست و مسافت بسیار و از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک و از قرار خاک تا مدار افلاک چندانکه خواهی معقول و نامعقول و منقول و نامنقول توان گفت حدیث عن بحر حدث ولا حرج عجب ای پیر بیداواوی علیم شید تا بکواکب کواکب رسی و باختر بانجم آئی تو نزدیکتر افلاک و اجرامی ست معین و مصور تر در و با مرج عالمی ست که آنرا عالم صغری خوانند و فلکی که آنرا افلاک دنی گویند قوله تعالی وفی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب از آن با ترتیب ترست و این نهاد از آن با بند و کشاد تر و ترتیب هر عضو نیز از عجایب ست و در ترکیب هر جزوی از غرائب بی تفنّی بود از معرفت نفس خود نبرداختن و در هفتاد سالگی خدا تعالی را شناختن اما علمت یا کل الضبة ان الکواکب ما یغنی قد رحمته و من عرف نفسه فقد عرف ربه پس ای شیخ شناسای اوقات سعادت و دانای اسباب زیادتی مساحت دریا و سیاحت نیز ابجد اختیار کرده و صحبت عصا و انبان و سوال خرقه و نان چون افتادی

نظم

یا من یروم من الاناس معیشة
ای کسی که میجوئی از مردمان معاش را

لم تروم من النجوم النیرة
چه مطلبی از ستارگان روشن

شهدت علیک الاذن بانک کاذب
گواهی داد بر تو اکنون باینکه تو دروغگوئی

احوالک المختلة المتغیرة
احوال تو خلل پذیرفته تباه شونده

انکرت ما اعمی البصیرة قدرة
انکار کردی تو آنرا که نابینا کرد بینا را

هی النجوم السائرات مسخرة
وآن نورکننده ستارگانند سیر کننده و مسخر شده

یا عارف الافلاک اهل التحاسر
ای شناسنده آسمانها آیا برای تست حاصل

من شمسها او خمسها المتحیرة
از آفتاب آن یا پنج سیاره متحیره

این لاف از ستاره و از زیج معتبر

بی علم گشته مدعی علم خیر و شر
زاحوال چرخ داده خبر خلق را و تو
از حالهای خانه خود جمله بیخبر

محصول نیست طبع ترا اینقدر کمال
آماده نیست شخص ترا این قدر هنر
نشناسی اینقدر که بصنع بدیع اوست

این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر
محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند
هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر

این شش سپهر و هفت ستاره بنزد او
فلکی ست پس محقر و ملکیست مختصر
چرا از بند و کشاد قاعده و نهاد خود

آغاز سخنی که از ترکیب انسان با ترتیب آسمان حجب و اطباق بسیارست اگر تو از عهده معرفت کمتر عضوی از اعضای خود بمختصر جزوی از اجزا بیرون آئی ای اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو بازی نه بیا تا سخن در یک تار موی گوئیم که ریحان باغ و دماغ تست و علت آن ترکیب و حکمت آن ترتیب بیان کنیم و موجب سیاهی در صغر و سبب سپیدی آن در کبر هیئت باز نمائیم و نعوت کمال صنائع و وجود چهار طبائع در و تصویر کنیم

و دواعیهٔ اثبات و جاذبهٔ اثبات در وی ظاهر گردانیم تا معلوم گردد که بی علم معرفت شعری نادانسته را نتوان دید و بعلم معرفت بعلم شعری نتوان رسید و این دقایق نادیده از حقایق نتوان دید

شعر

وکیف ینال الجد من هو قاعد	وکیف یری الشعری من هو اکمه	
و چگونه رسد بجاه و بهره آنکس نشسته باشد	و چگونه ببیند بر دو نسرا آنکه او کور مادر زاد است	

سخن از سماک و افلاک راندن و فسانهٔ نابوده از اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا و فضلا نباشد تا نخست سخن از آلت سخن گوئیم و دقایق و حقایق از آن حکمت باز جوئیم که چه خاصیت است درین گوشت پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت نطق که از خواص حد و انسانیت در وی مودع است با تصد لغت مختلف و اسامی مؤتلف از وی سخن مفهوم و معلوم میرانند که از هیچ عضو دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و پارسی و طرازی و رازی و عبری و رومی و هر که مفصل و مجمل و اختلاف السنتکم و الوانکم بداند بشناسد که این عجایب و غرایب احوال اشیای قدرت مستند بر خدا با چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نماند و هیچ دو از دیگران باز نخوانند از روی کون متحد و از روی لون متعدد چنانکه در صورت تفاوت است در سیرت زیادت از آن هست الا آنکه معاینهٔ تفاوت اخلاق بی آینهٔ احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق انسان جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت

قطعه

ومن اعجب الاشیاء انی وجدتهم	وان کان صنف الناس صنفا و صنفا	فرب الوف لا یماثل واحدا
و از نوادر چیزها هر آینه یافتم من آن مردمان را	اگرچه بود آن آدمی یک صنف و بر صنفها	پس بسا هزارها است که مانند نشود یکی را
و رب فرید قد یکون الوفا	فکم من کثیر لا یسدون ثلمة	وکم واحد فیهم یعد صفوفا
و بسا یک چیز گاهی میشود هزاران	پس بسیار از مردم کثیر که نبندند رخنه را	و بسا واحد در ایشان است که شمار کرده شود صفها

آدمی عالمیست از حکمت	و اندرو صد هزار بند و گشاد	حق درین هفت چرخ بنهاد است
آنچه در اصل هفت عضو نهاد	کور دل بنده ایست آنکه ندید	که چه سریست اندرین بنیاد
هم به بیند بچشم عقل و خرد	آنکه چشمش بدین نهاد افتاد	خود شناسد هر آنکه اندر دید
که نیابت کرد او استاد	هر که هستی خویشتن بشناخت	بر خدائی او گواهی داد

پس شعاشع شیخ کرمان بدین دقایق و حقایق علم ابدان بطریق سیل و مد بسر این حد رسید جوش و خروش اهل استماع از آن بنشست و تن خلق اجتماع بدان بپیوست پیر یونانی نیز آمد و بر کرمانی ادرار گرفت

و جفت خویش بر خر رفت و گفت ای پسر حکیم وَفَوْقَ کُلِّ ذِی عِلْمٍ عَلِیمٌ این در نیکو سفتی و این سخن نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین حرفت احتیاج زیادت پس هر دو از دایره اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت و یکی بغروب و یکی بشمال و یکی بجنوب

قطعه

اگرچه بر دو برشس حرج اسیر گرا	مر هر دو را آفرین فاواشت یا جفا
معلوم من نشد که بران هر دو پیر مرد	مر هر دو را ز خرم سنان جنت یا تبر

المقامة الحادیة والعشرون فی الحریفیة

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر چون بود و در صفوت عذر گوی چشنده شربت غربت بود و کشنده ضربت محنت و کربت صاحب حکایت و اخبار بود و واثق عدت اسفار که چون در پیمودن جهان استبار من بغایت رسید و اختیار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اختیار بحر و بر و امتیاز خیر و شر ملالت آورد و از دیدن گرم و سرد در آزمودن نیک و بد سآمت افزود با دلی پر از درد و بیجان از حد آذربیجان بخاک فلسطین شتم و در حزین افتادم و جناح سفر دران خطه بگشادم و با خود گفتم **اشعار**

خیمه ببیخ اقامت باز بند	دل بمهر اسیر دمساز بند
پرده ساکن شدن بساز بند	بر نوای بی نوائی راست شو

و چون مرغ دل دران نشیمن بال راست کرد و رای عزم باشیدن درست کردم عصای سفر بشکستم و بند اختم و انبان و توشه برافشاندم و بپرداختم خطه یافتم دلگشا و خرم چون وادی لارام و باغ ارم باغهای او پر از چمن و پیمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه زبان او پر از گل و مل و حیاض او روشن بر گل تری زیر دمن یاقوت بد من میپرند از هر خاک اغبر عنبر میکنند **فرد**

خاکش همه عبیر و لباسش همه حریر	آبش همه گلاب و نباتش همه نبات

بر روی چو نثار ریاحین رنگ رنگ و سنبل و نسرین و نسترن تنگ تنگ مانند سیم ساعد بر جدول کتاب و مانند ماهی و بیخ قات با دل گفتم اصبت مغنما فاثبت **مصرع**

روزی چند گرد بر گرد طرایق	کاسوده شدی ز رنجش و غم

و چندانکه میگشتم و خیر و شر آن بحسن تامل مینگریستم و نسیم صبا برگ ریزان بود و خسرو سیارگان میزان گردون چون بی تبران داده باز میخواست و افزود ماهی خود میکاست و دست روزگار در تاراج تاج اشجار و دواج مرغزار دراز میگشت و جناح چنار در هر جویبار بی برگ و ساز میشد و قلائد

فراند عروسان چمن از گردنهای گسسته‌ٔ در دامن ایشان توده میکرد و زروی زرنگار خالص و شنگرف
ناب بر زعفران سوده میکرد و شاهین سبزان با طاوس بستان در هوای کشید و پله و سنگ حلاوت رنگ
از سر دلبران میکشید و زمان زمان از زبان حدائق و عبائق آیت آطْفَارٌ فِيهِمَا میخواند و خزان از شاخها
زبان کاس و ناق باوفاق میداد و تا روزی با طبقه ظریفان عجیب و جماعت حریفان غریب و شهری
و سعدی و حضری و یمانی و عمانی در بساتین فلسطین طواف اعتبار میکردم و از غروره سرور ایام صفا میکردم
مجلسی دیدم و پیری سیاح با نوآمین نواح در صباح آمد و گفت دریغ از این شباح و الواح فَأَصْبَحَ هَشِيمًا تَذْرُوهُ
الرِّيَاحُ در بستان و باغ از دل پر درد و داغ می‌گریسته بدان جماعت آیت إِنَّمَا مَثَلُ الْحَيَوةِ الدُّنْيَا میخواند
و میگریست و ناشع و نمائف میگفت ای مسافران مکه و طائف در نهار روانها زگرید و قَدْ طَافَ عَلَيْهَا طَائِفٌ
فَانْظُرُوا مِنْ أَمْرِ اللَّهِ أَمْرًا وَاخْتَارُوا عَلَى الْأَذْكَارِ ذِكْرًا حکم خدا و نبیه بتغیر صنع
او فکر کنید و روی با و آورید و صنیمت شمرید و در غم و شادی ایام مگریید و مخندید و چشم در گردش زمانه
بدارید و دل در روی مبندید و لاله فروردین و گلهای خزان حزین ببینید که چگونه روی آرند و تمام
دل بر یکدیگر میگسارند و در فراق زرد با دل پر درد چیزی می‌گویند **نظم**

ببین بدین عبرت شاخ بتان چمن | کواکب سحری بود در میان چمن | شدست و شن بارنگ باغ و شاخ
که ماه و زهره فرو بخت آسمان چمن | برون کلبه عطار و کارگاه طراز | شود مکس نشانی هم از نشان چمن
گواه درد دل اوست کهربا و قوت | دمیده برگ و گل از زعفران چمن | از آن قبل دم سرد از چمن همی آید
که هیچ مهر نکرد ست مهرگان چمن | می شناسید که این لعبتان حریف غم یاران ظریف بجان می خورند

و و فای دوستان و حریفان بدیده و میدار ند بشنوید از من که چه میگویند و در آن نشیمن گرامی جو بنید و من
غم ایشان چه میدانم و نامه بیگانه آشنایان چگونه میخوانم گفت بیا ای زعفران و قصه خود باز ران که دل
من از هجرت تو پر غم ست و دیده من در فراق تو پر نم زعفران گفت این سمن که عالم گذاشته ست
این سوزان جهان برخاسته ست و دیده من از تیرگی خیرگی آورده ست و اشک من بر رخساره از رشک
او افسرده **بیت**

آن دیده که ماند خیره در ماتم او | خونابه فسرده گشت اندر دم او

و آذریون چون معلول محرومان با دل خشک از دل تنگ میگفت **بیت**

سرمای خزان چو باغ پرورد کند | افروختم آتشی اگر سود کند

و برگهای ملون در صحن چمن بی منفعت بساط سبز و فراش مطیر می شدند

و مطرب شاخ وان بوقلمون میگسترانید و میگفت **فرد**

از زر شن برگ باغ صد رنگ چه سود / در دیده مه نگار از رنگ چه سود

و بسیار گریستی گاه میخندید و میگریست **فرد**

حیران فراق خون بپالود تنم / تا خود و قدم حمله بپالود تنم

نرگس و جامی نو بهار بدیده خمار

میداشت و آمدن وی را انتظار میداشت و میگفت **رباعی**

در عهدهٔ عهد نو بهاریم هنوز / با فصل بهار در خماریم هنوز

سرمست جام آن نگاریم هنوز / با دیده سپاس باز داریم هنوز

و خویدار خلق لطیف و عقیدت پاکیزه از زمرد پاسید و میراند و بوید باغ میبارد و میگرفت و میگفت **فرد**

هر چند زره گره کند مزرکوش / با گوشش مهرگان نظاره تن و توش

و میشود از رنج بتان ساتین با

باخبران شستهٔ شاخ و نیکوئی خود مش از زبان شسته میگفت **فرد**

مردم زغمت بنام از آن آسایم / در دو رنها از تو بدان آسایم

و خوشه انگور از گوشهٔ رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد

از شاخ زرد و خوشه پرگرد کشور منجورد و میگفت **فرد**

چون شاخ زران خشنی خوست

با خوشه در و رشک ثریاست همی / انار پر خون گشته و بسته چون عاشق پشت شکسته در خاک می افتاد

و جعدهٔ زلف دلبران میداد و میگفت **اشعار**

این زلف شکسته دلان می بینی / در هم شد از باد خزان می بینی

دلبند مباش و آن ستمها کم کن / اینست سزای طالبان می بینی

آبی گره زرین در عبره گرفته از بی مهری مهرکان رنجه گرفته بزبان حال این مقال میگفت که ای عاشقان

دلشده بشنوید که گواه ذرد او رخسارهٔ پر گرد من است و برهان رنج او رخ زرد من است **فرد**

ای باغ چو آب بست بی آبی چیست / بر گرد رخان زردی مهتابی چیست

تفاح احمر چون خسارهٔ منور

و چون جام رخشان لعل بدخشان بجاشنی ترش گشته میگفت ای حال این تشنیع بر فصل ربیع بازمیراند و لوح احوال

پیش او بر میخواند **نظم**

آری چه عجب شد سخن بند گشاد / زان رو که من بخته فرو دهیم

کاین پخته مار ساعد و بند گشاد / مانند رخان دلبران جسیم

بر داغ سیه دانه می اندازی / بر طوطی سبز اگر کنی دل بازی

چون پیرشاکی برجمع حاکی بصوت حزین گستاخ با برگ و شاخ غم و شادی

و کلاه آزادی بوستان بر سم دوستان برین حد رسانید ثنای سر یک شنید و باسلبق از دیده و بار ریزد این

سخنان بزبان راند **نظم**

شاخ از قطره چو سیمین سمن ستا / هر عروسی که کنون در چمن ست

برگ هر روضه چو زرین محن ستا / همه در حیرت و حسرت چو من ست

آب بر شاخ بهنگام سحر

در رنج برگ چو در عشق دن است	برگ سا گوئی ز محنت بر شاخ	تا صدا کرد و یک دم زدن است
سلب از خویش بپرداخته شاخ	قد پر خم شده چون برهمن است	چون شقایق شیخ در درد فائق است

حقائق برین صدر رسید و خرام چون امور شهامت فصاحت برین مدد کشیدند در جواب و سوال مر غنرا
و چمن و اطلال و دمن نوحه چند بکرد و ناله چند برد و گفت خدای تعالی ازان دوست خشنود باد که
می شناسد و میداند که این گردون آنچه داده است باز می ستاند تا آنچه دارد بر من فشاند و صلات
بجد من رساند و چون آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح موافق گشتند
صرة الکرام بگشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند و همه چون درخت بی رخت گشتند و یک دم چون
سبزه سیاه گشتند و چون سرو از جامه فضله میکردند و چون صنوبر از عمامه و مسله میبادند چون مراد از آن
مردان بیافت و مرام خویش ازان کرام بشناخت چون ابر همه را چشم بر گریه بگذاشت و چون برق
خنده بر داشت و نقدها در همیان و جامها در انبان کرد ای در کوی کرد و روی سوی بیابان نهاد و من نیز
بر عقب وی می نهادم و دامن وی بگرفتم و بدانستم و گفتم ای شیخ چون ناصح عامه مصنعون نوحی چون
نساج جامه فضل بیاد می آن چند اقوال نصائح بر یک منوال به سحر سخن گریبان ملامت در گرفت
و بهنگ ندامت از ... بران کرد و این ابیات بر وفق احوال بیان کرد **قطعه**

دی چون که چرخ بر بیخ خطان شد	ای پیر کو زلف در رول حسین میبند	چون سوزهای چرخ چو نام شد صبا
دامون کوهسار بدید یاسمین میبند	ای گل سپید کله و بلبل نوا مزن	وی دون شال تو بر یاسمین میبند
بر هر چمن بیان و بر هر دمن خلل	چون زخران گشاده و بر دمن میبندا	وی با تحلیه بجامه با بیز شیره و می
وی مشک بیز نیز تو هم عنبرین میبند	چون پیر کارگاه فضل این جامه بافت و تمام است و بیت بر انگشت او عیان است	

در نیافت ای سوالی دیگر بپرسیدم از عقب وی بدویدم و با خود گفتم **رباعی**

داد ستم چگونه شد یاد مهرگان	و اندر چمن یگانه نشاط خواست	معلوم من نشد که بران یار مهربان
		با چنگ و نای و دلبر یار و مهرگان

المقامة الثانية والعشرون في ساسي الخلفاء

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او ثبات داشت و مودت او حیاتی که وقتیکه میان جوانی در لباس عزت بود
و سیاه شباب با مدد و معونت و طلیعه جوانی هنوز از لشکر پیری نرسیده بود و هنوز سر نشان نبود **رباعی**

بر دز ذیم بی نو جیکه ... شهر آمد ... کمال ... پیری

جزو هشتم

هنوز گلبن عهد شبابم بر بود	نهال رستهٔ نوعمر تازه‌تر بود	هنوز خط عذار از جوار عهد صبا
بجمعیت و بصفت مشکی و عنبربو		

در چنین وقتی که عذرای دل را السفر انشاطی و تن را الحرکت ابنساطی بود

ازین پیش روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته بودم و با طوایف هنر روزگار گذاشته بودم و شنوده بودم که در طلب آداب شعر و اعتراض شرطست تا مرد طالب بوسیلهٔ طلب بر سیر او تعلموا و سافروا تصحوا و تغنموا عالمین و عاملین و تغنموا رسد که آتش را از خفتن بسیار بستر خز بر دامن خاکستر حاصل نشود و آب را از دویدن بسبب مجاورت در آبدار گوهر شاهوار برسد

شعر

فالنار تحت رماد الذل منبثا		والماء ادرک اطلاب الصدفا
پس آتش بر خاکستر خواری ارسی است		

شعر

باد را سیاحت اگر ببان صباح بدامن روح میباید و خاک ساکن و منزل بالگد ستوران و قدم گوران میسپارد

فالریح فوق رؤس الخلق منطلق	والترب تحت نعال الناس محمل	جراب اعتراب دوش نهادم

در رحمت مسافرت گوش گرفتم و دل را بر سد اندر سفر صبور کردم و روی حرکت بصوب نیشابور کردم

قطعه

دل رحم وار در طلب دانه می شتافت	تن بادوار بر قدم عشق میدوید	سیری چنانکه ابر بیارد بر دو گنبد
عزمی چنانکه باد بیارد در رسید		

تا پس از چون منزل و سیر دن آب و گل رسیدم بشهر آبگینه زری بام چون الف دلداران بلوی و هوای دیدم چون طبلهٔ عطاران خوشبوی چون روی شاهدان آراسته و چون سبت زاهدان پیراسته گفتم آخرین منزل باشد بدین نمایش و آرایش استراحت و آسایش را نشاید مرکب طلب را ازین ترحل رحل کشیدم و رخت سفر از آفتاب بسایهٔ توکل کشیدم و دست در دامن پیاله و دستان نواله زدم و با حریفان لاله رخ صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم گاه با ما چهر چمن سیری و گاه دستم حلقهٔ چمانه گرفتی و این ابیات در دهان و زبان افتاده

غزل

بلبل چو عشق چمن شد	اکنون که چمن چمانه جوی ست	می خور که جهان بهانه جوی ست
در فصل بهار خانه جوی ست	هر طبع می مغانه جوی ست	بستعل بود بهران دلی گو
از دانه بتر که حلقهٔ دام	ای تن بکرانه برون شو	زیرا که خرد بهانه جوی ست
تیر فلکی نشانه جوی ست	در گردن مرغ دانه جوی ست	کم باش نشانه در هنر زانکه

چون دامن عصمت آلوده شد و کیسهٔ مروت پالوده گشت یاران پیاله و نواله سرپوش از قدح اخوت برداشتند و راه و رسم اهل مروت فرو گذاشتند و چون شراب جز از ایشان جز خماری در سر نماند و چون گل فرو ریخته از ایشان جز خار در بر نماند و از این خندان شراب انگور جز

استفراغ زنبوری ما حصل نبود از صحبت سفره و کنار گرفتی دل بسر گشته و سر پیچیده شد الا به اخبندان آن
بساط صحبت در نوشتند و پیاله دار تمام ناشسته برگذشتند **بیت** چون شمع جاشین شبی با شین
چون پا دگر گرفته ناشسته سر خویش || و انستم که اخوان مجلسی نه اخوان مفلسی اند و معلوم گشت که آن نقد مهاکه در
راه شراب ز ده ام در سراب دم هیچ یار سر دست بر دیوار من ننهاد و حلقه بر در حجره من نزد **قطعه**
کس در آن ایام بر صوب صواب || در اخوت تیر تدبیری نزد || کس بر آن در از برای کس عهد
حلقه ننگرفت و زنجیری نزد || پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از نسق دیگر بدایت آغاز
کردم و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت در پیوستم و دل در صحبت اخوان صفا
بستم و دامن از حریفان کاسه و کاس در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق و زیرواس در کشیدم **بیت**
با دل گفتم که دل ز یاران بر کن || وز جهد بدان و بدشعاران بر کن || و چون با این جمع اختلاطی پدید آمد
و با این فرقه انبساطی ظاهر شد و حلاوت علمی دل مرا در بار و تن را در کار کشید و معلوم شد که همچون
علم پا زهر حیات و افیون نجات است و هر کجا که مر آن طایفه را اجتماعی بودی قواعد علمی استماعی
من از حاضران آن مجلس بودمی تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود و سان بود و زمین در ردای
سیاه پوشان و ثاق یکی از فضلا که موعد جمعی و موقع شمعی بود من نیز عاشق وار در آن شمع آویختم
و در آن جمع گریختم و چون از رسم طعام و از ام بپرداختیم و یکدیگر را بنور مجالست باز شناختیم و منفاکهه
علمی و مباحثه ادبی باز رسید تم اتفاق را آن شب بعلم انساب و احساب باز افتادیم و در آن سخن بر خود
بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علمای گذشته سیرت و سیری غریب میش از این بحیر روز با نام ما
و هم فائده شده بود و هر کجا آن اجتماع میسر شدی چنین منتظم آن سالک بودی آن شب که سخن در این شیوه
افتاد و اتفاق بر این میوه افتاد نفع و رفع این سخن در از کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید بعضی این
علم را تحسین کردند و گوینده را تمکین کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین دین بدین علم تعلق دارد
و چهار دیواری که بنای شرع و آثاری که اساس دین بدان منسوبست دارد و هیر و صحبت او بمعنی خویش می فرموده و در این باب
مبالغتی می نمود و میگفت که اهم المهمات فی جمیع المثنات کلام رب العالمین و اخبار سید المرسلین است
و این هر دو دیباچه دولت و عنوان سعادت تعلق بدین علم شریف و سرمایه لطیف دارد که هر حکمی که نقلی بود و
نه عقلی نسبت بشفاه و افواه رجال دارد و بی این سرمایه این مایه بهره را بدست نباید که در اخبار

صریح اسناد صحیح شرط است پس جوانی از میان قوم روی به پیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد و دو این علم را با اعراض تعبیر کرد و گفت اگر کسی جهال عرب را نشناسد و اسامی اطفال عرب نداند که لبید که بود و یا ولید پدر که و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان با نعمان از چه چه پیوند بود و ما و شتر را چرا نقص تعاضا کند و جمل میرین چه خسران است و حساب را و و کر این علم دستگیری هست ما و اسعت اسعلم و تقصیری هم زین علم از تو سوالی دارم و بدین طریق استدلالی بگوی ای پیر سال پیموده عمر فرسوده که از عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست مسند خلافت را صاحب مسند چند بوده است و تخت امامت را صاحب تخت چند و این اسامی از فاتحه بخاتمه آر و شرط ترتیب را نگاه دار و ترتیب وی نگاه دار زمانه سمع را از تو فایده بود و جمع را از تو مایده پیر گفت مرحبا بهذا السؤال و اهلا بهذا المقال صاحب حاجت گوینده باید و صاحب علت زبان جوینده فاما اگر بر سبیل سهم و عادت آن اسامی اعادت کرده آید شاید که این مقالات موجب ملالت گردد و تحسیت آن شاید دارا چون عروسان و آرایش عبارت گری به زیر زر تاج و رواج لغت ملمع تا بدانی که نامعلوم تو بیش از معلوم نیست تا مفهوم تو بیش از مفهوم نیست و ما منا الا له مقام معلوم پس چون جمع بر پای خاست و زبان بر گفتار بیاراست این نظم بر قوم خواند و این قصیده بر زبان راند

قصیده

أیا معشر الفتیان ذوی العقل والبصر	دعوا ما سهوا قولی فقولی معتبر	أعد ذکر من قد جاء صدر خلافة
ای گروه جوانان صاحب خرد و بینش	بگذارید سهو بگزارید سخن من که گفتار من معتبر	فرا گیر از آنکس که بر آمده است بر مسند خلافت
الی عهدنا من عهد مفخر البشر	ابوبکر صدیق هو ابن قحافة	تولاه دهرا ثم من بعده عمر
تا زمانه ما از زمانه بزرگوار میان آدمی محمد رسول الله	ابوبکر صدیق آن پسر قحافه بود	والی شد آن مسند را روزگاری پس بعد از آن عمر
ومن بعده عثمان ثم اذا مضی	حواه علی صاحب الفضل والخطر	وبویع بعد المرتضی الحسن الذی
و از پس عمر عثمان پس آنگاه که گذشت عثمان	احاطه کرد آن مسند را علی که صاحب مرتبه بزرگی بود	و بیعت کرده شده بعد مرتضی علی امام حسن که
کذلکم سنان البیض مما اشتهر	وخالفه لما انزوی متعادیا	معاویة بالسیف والرای والفکر
همچنین است اکمل شهای روشن از آنچه بیان مشهور بود	و در خواست المسند را هرگاه کناره کرد امام حسن	معاویه به شمشیر و تدبیر و فکر
وصالحه اشقی البریة بعده	یزید بما قد ساد فی الدین اعیب	ولو صح شعر لابن یعزی و ضمنه
و دوستی کرد معاویه بدبخت خلایق بعد معاویه	یزید بکاریکه آنرا نه گردید سبب آن در دین صاحب	اگر صحیح باشد شعر ابن یعزی و ضمن کرد
مصیبا علی راس الحسین فقد کفر	واحوذ ابن منه من بعد موته	معاوية بالاسم والکنیة اعتبار
	و جمع کرد پسر یکه از یزید بود بعد موت یزید	آن پسر همنام و هم اصل معاویه بود چنین اعتبار

ولما قضى قام الوليد وليده
وچون بگذرد عبدالملک برخاست ولید پسر او
ومنه نزول الامر حقاً الى عمر
واز سلیمان پسر او کار از روی راستی بسوی عمر
وجاء یزید بعده بولایة
وآمد یزید بعد این ولید بملک
ولا همّ والله یعطی لمن نصر
واهتمام کرده شد خلافت والله تعالی شد برگرداند
وان ابا العباس اول قائم
وبدرستیکه ابو عباس اول استاده شونده است
اجادها الهادی وزاد به الخبر
نیکو کرد بخلافت از بسیار یاد داد آن مهدی خبر
ومن بعده المأمون اصبح راعیا
وبعد امین مأمون گردید نگاه دارنده رعایا
وثوقاً بعهد الله فی سائر الکور
استواری بپیمان الله تعالی در همه نواحی شهر
وثم صار المستعین خلیفة
وپس گردید مستعین خلیفه
امامة هذا القوم حتی اذا انحدر
سرداری این قوم تا وقتیکه فرود رفت در قبر
وثم الامام المکتفی صار بعده
وپس امام مکتفی گردید بعد معتضد
تحمل اعباء الخلافة فی الصغر
برداشت بارهای خلافت در خردی

لامر الرعایا والامامة والنظر
برای کار رعایا وخلافت ونگهبانی
وقام هشام ثم بعده
واستاد هشام بعد عمر پس بعد عمر
ومن بعده ابراهیم بویع وافتخر
واز پس آن یزید ابراهیم بیعت کرده شد وبزرگ شد
وآل الی آل النبی وعمه
ورجوع کرد بسوی اولاد نبی صلعم واولاد عم آن
بامر الرعایا ثم منصور ذو الخطر
بکار رعایا پس منصور صاحب بزرگی
ومن بعده قام الرشید بامرها
وپس آن مهدی استاد رشید بکار خلافت
ومعتصم بالله من بعده امر
ومعتصم بالله از پس مأمون حکم کرد
وصار اماما بعده متوکل
وگردید امام بعد واثق متوکل
ومن بعده المعتز بالله قد ظهر
واز پس آن مستعین المعتز بالله ظاهر شد
ومعتمد من بعده قام راعیا
ومعتمد بعد مهتدی استاد حالانکه بود نگهبان
خلیفة رب العرش فی ذلک العصر
خلیفه پروردگار عرش درین عصر
ومن قاهر بالله زادها به
واز قاهر بالله زیاده شد از روی بیعت

وقام سلیمان اخوه مقامه
واستاد سلیمان برادر ولید بجای ولید
ولید قضی منها المآرب والوطر
ولید که جاری شد ازان مقاصد حاجت حاجات
ومن بعد مروان ثم نصر ثبت
واز پس ابراهیم مروان پس از آن ثابت شد خلافت
ولایة هذا الامر والفتح والظفر
ملکیت این کار وفتح وغلبه
وبویع للمهدی ثم اذا
وبیعت کرده شد مهدی پس از آن گاه
ولما انطفی ثم الامین الی النصر
وهرگاه آتش او فرو نشست پس امین سعی در رعایا
وفی واثق بالله بعد وفاته
کامل کرد واثق بالله بعد وفات معتصم
ومنتصر من بعده هو منتصر
ومنتصر پس متوکل در حالیکه آن دریافته بود
وحاز الامام المهتدی بعد نوبة
واحاطه کرد امام مهتدی بعد ازان معتز بالله
ومعتضد من بعدهم ثم بدا
ومعتضد پس معتمد ولیعهد می کرد
ومقتدر بالله من بعد حتفه
ومقتدر بالله واز پس مرگ مکتفی
خلافة عهد الله اذ قام دائما
خلافت پیمان الله هرگاه استاد خلافت

وَمِنْ بَعْدِهِ الرَّاضِي تَوَلَّى بِرُتْبَةٍ
و از پس او برراضی نام الی شد خلق را

وَالْمُتَّقِي بِاللَّهِ مِنْ بَعْدِهِ سَمَر
و برای متقی بالله نام از پس راضی افسانه گویند خلق

وَمُسْتَكْفِي بِاللَّهِ قَامَ عَقِيبَه
و مستکفی بالله ایستاد عقب ستمی

وَمِنْ بَعْدِهِ نُورُ الْمُطِيعِ لَقَدْ جَهَر
و از پس مستکفی روشنی مطیع نامی غلبه کرد

وَمِنْ بَعْدِهِ إِذْ طَايَعَ الْقَوْمُ دُونَه
و از پس مطیع گاه فرمانبردار گردید قوم سوای آن

وَفِي قَادِرٍ بِاللَّهِ قَدْ زَادَ فِي الْقَدَر
بگیرد قادر بالله نامی حالیکه زیاده در مرتبه

وَفِي قَائِمٍ مِنْ بَعْدِهِ لَحْقُوا لَهَا
بگیرد قائم نامی از پس قادر به رسید حقوق و علامات

وَفِي الْمُهْتَدِي حَقًّا لِمَنْ شَاءَ مَنْ نَشَر
بسر برد و مهتد حق ابرای کسیکه خواست آزادی

وَمُسْتَظْهِرٌ بِاللَّهِ قَامَ مَقَامَهُم
و مستظهر بالله نامی ایستاد و مقام این همه

وَمُسْتَرْشِدٌ بِاللَّهِ أَرْشَدَ مَنْ صَبَر
و مسترشد نامی از بهری کرد آنرا که صبر کرد

وَفِي رَاشِدٌ أُرْشِدَ الْبَرِيَّةُ كُلُّهُم
بسر برد راشد نامی رهنمائی خلق را همه

غَدَا فِي الْقَتْلِ وَالسَّيْفِ مُشْتَهِر
گردید در کشتن و شمشیر زدن مشهور

وَفِي مُصْطَفَى بِاللَّهِ وَاللَّهُ جَارُه
بسر برد مصطفی بالله مال آنکه الله نیسایگی او

أَمَانٌ لِخَلْقِ اللَّهِ فِي الْبَرِّ وَالْحَضَر
و آن مصطفی پناه است برای خلق خدا در بیابان و شهر

وَهَا مُسْتَنْجِدُ الْحُرِّ الْكَرِيمِ خِتَامُهُم
و بگیر مستنجد آزاد و کریم بخشنده را خاتم این خلفا

إِمَامَ الْأَنَامِ الْيَوْمَ نَظْهَرُ مُفْتَخَر
سر خلق است امروز ظاهر میشود و بزرگ

تَلَوْتُ عَلَيْكُمْ اِسْمَ كُلِّ خَلِيفَةٍ
خواندم بر شما نام هر خلیفه

إِلَى عَهْدِنَا مِنْ عَهْدِنَا مُفْتَخَرِ الْبَشَر
تا زمان ما در زمان بزرگ کرده شده

پس چون پیر غریب این ابیات عجیب بخواند و این امن غرر و در ر بر فرمان افشاند آواز تحسین به بنات النعش و پروین رسید و هر یک پیرانواز ر د مرحبای کرد پس طایفه که از نصاب تازی کم بوودند و از فن ادبی و لغت عربی دور خواستند که این منظوم بزبان علوم و مفهوم باستماع و اطلاع ایشان برسد گفتند شیخا این مروت عام نیست و این فتوت تمام نه و در بخشش تسقیص و تنقیص محمود نیست و در تخصیص و تخصیص مجوز و معهود نه و این جمعی را بدر را یا شتی و جمعی را دست تهی و گذاشتی اما نیز از این بحر کیلی باید و از این کاه دانی ولی هر یک بی زحمی محروم نشوند و بلی آتش مجوس شد که آنچه در جوف پیاله بود بعد از حالت شد منور خزه صباحی در صراحی هست از برای تنظرهٔ شما نتوان و از کوسه ذره برشما بتوان بخت بنوشید این اقداح صافیه بیران زن میران قافیه قصیده

بر تو بخوانم ای پسر امروز این سمر
تا بنگری از روش چرخ بر عبر
گرد و مرا یقین چه گروهست و کار

با شرایان تخت خلافت پر خیر و شر
و اعدا وازیتن تیغ دست شر بران
چون عراقی این قصیده عراقی بر در در

دل برکنی ز صحبت ایام بوالعجب
تا بنگری از فلک بند بر خطر
بشناسی از نظر عقل معرب

زین پس ز شیر تنگ شد اقعد از شهید آن شکر
بو بکر شد خلیفهٔ عهد و امام وقت
و ز بعد آن خلافت این شیر شیر نر
پس شد دگر معاویه حالش ازین سر
وین حال مختفی و این قصه مختصر
عبد الملک که بد پسر او نشست باز
و ز بعد او یزید شد آنگه هشام سر
و آن خلیفه گشت از آن پس یا ملک
آن منصب ... ول گردون داد کس
با نشست باز بدان تخت سرفراز
هارون واثق از پس ایشان گرفت
معتز سر فراز و محمد که مهدی است
پس معتمد گرفت جهان را به تیغ و زر
مستکفی آمد از پس او بعد او مطیع
پس مقتدی بیافت همان تخت کامگار
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او
احکام شرع سوق همی کرد در دیار
اینها که آمدند و گرفتند تاج و تخت
ایام جور گستر و گردون کینه ور

اول که رفت سید عالم ازین سرا
و ز بعد او رسید خلافت بر عمر
و ز بعد آن علی باز بر نشستند پس جهان
و آنگه یزید گشت بعالم درون سمر
و ز بعد او معاویه ابن یزید بود
و آنگه ولید باز سلیمان معتبر
و آنگه ولید ابن یزید آنگهی یزید
آن کو نبرد خلعتان عروف مختصر
سفاح بود اول و آنگه برادرش
و آنگه محمد آنکه وصی بود از پدر
جعفر نشست باز محمد ز بعد او
و احمد که او به معتمد و حافظ ثغر
قائم گرفت تخت و بر اضی بیافت
ابو بکر بالغ آمد و او نشسته گشت سر
آنگه رسید کار به مستظهر از کرم
بنشست بر ثبات خلافت آن ...
و ز بعد او گرفت مستنجد آن سریر
گاهی پسر ز جد و گهی از پدر پسر
و ز جور روزگار گران بود کار اش

احوال شد ز رفتن او سر بسر دگر
و ز بعد آن خلافت عثمان بسر رسید
آمد که خلافت شبیر و پس شبر
لیکن بجور و جهل نه از روی عدل و فضل
مروان بن حکم پس او گشاد در
و آنگه امام عمر عبد العزیز شد
ابن الولید بود براهیم تاجور
پس از بنو امیه بعباسیان رسید
منصور پس محمد مهدی راه بر
مامون گرفت تخت و پس آنگاه معتصم
باز احمد آن که خواند و مستعین بدر
پس معتضد نشست و بگذشت مکتفی
پس متقی گرفت بشمشیر کر و فر
قادر گرفت مسند و قائم ز بعد او
مسترشد آمد از پس و بگرفت تخت بر
با مصطفی نشست ... بلند
و امروز هست عالم از و پر جمال و فر
آخر وفا نکرد برین سروران بنا
بنیم حادثات حذر به بود حذر

پس چون این سیر صاحب بلاغت از روایت فراغت یافت از جهت است ندای آفرین بر خاست و همگنان از غایت شکر زبان بگشادند و داد تحسین و آفرین بدادند و این بهره و نظم را بر بیاض دیده سواد کردند و طبع و خاطر را از گوش و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم سحر بر شاخ شجر بوزید پیر بگذشتی بیاد سحری هم از شد و چون شب رفته جلی عدم باز شد، رباعی

و ز بعد آن زمانه ندانم کجاش تا

تر او در روز کار پرواز چه دست بافت		او بار خانه را زاز روز رفت یافت		دا افلاک بر فریب ساخت یافت

المقامة الثالثة والعشرون في التعزية

مقامهٔ بیست و سوم در ماتم پرسی

حکایت کرد مرا دوستی که بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب که وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی به ثمرهٔ امانی آراسته بود و چمن عهد صبی به نسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز غسقی داشت و زمانهٔ کودکی لطفی و نسقی و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مثلث نشده بود و هنوز حلل جوانی به علل پیری ملوث نگشته بود

رباعی

هنوز باغ حیات و هنوز باغ وجود	هنوز برگ گل عارض از خزانی بود	هنوز حسن قدح آب زندگانی بود
	در ابتدای دم دولت جوانی بود	اندیشه افتاد که غربتی کرده آید

و گذر بر بهر تربتی کرده شود و در کره این ارض ذات الطول و العرض تقدمی پوینده و همتی جوینده سفری اختیار افتد و در معنی بطالع مولود و قرانات سعود بازگشته آید و بعد از نماز استخارات و دعوات استجازات یعنی محرم و مسمر شد

فقلت للنفس سيري في الدجى الغسق	الى انقراض الدجى من اول الفلق	والارض موطوءة الاقدام من كسل
پس گفتم مرای جان در تاریکی شب تاریک	تا گذشتن تاریکی از اول سپیدی صبح	و زمین پامال کرده شده قدمها از کسل

والريح يلعب منها كل منغلق و چون رحالهٔ طلب بر ادهم شب نهادم و مخدرهٔ دواعی را لب بر لب نهادم و روی به خطهٔ عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور بسیار شنوده بودم و در سواد آن بسیار غنوده و گفتم تنگی بود که این دولت زیر نگین آید و باران آن زردی از سینه بر زمین آید و بار رفقه که عزم الصوب داشتند گام بر داشتم و منازل را بقدم مجاهده بگذاشتم تا بعد از تجرع مکائد و تحمل شدائد از نشیب و فراز راه بباره آن پناه برسیدم و وقتی که آفتاب از مطلع نورانی به نشیب ظلمانی راه کرده بود و در دریای قیرگون قیر دار غوطه خورده و زنگی شب سر از گریبان دمی و زبراورده قافله و راحله در ان پناه بنهادند و پای از رسفر بگشادند و چون از راندن و تاختن ملول شدند و هر یک با سایش و خواب مشغول شدند و هنوز از دو خواب کاسی نگشته بود و از مدت شب پاسی نشده که خروشی انبوه و جوشی باشکوه به صد هزاران آواز مختلف و نعرهٔ مترادف از زمین آن شهر باسمان رسید و نفیر خلق از فراز فرش بمدار عرش کشید و کس ندانست که موجب آن خروش چیست و مهیج آن فتنه و جوش کیست تا از زمان آواز اقامت و اذان با سماع و اذان رسید و زنگی شب لب از لب برداشت و شهباز هنگ سخت از منزل شب برداشت

بگشادند و خلقی روی بدروازه نهادند بدر رسیدم که آنچندان خروش و زیر دهٔ تب و تش چه بود گفتند که امروز درین شهر مصیبتی ست عظیم و ماتمی ست جسیم که آنکه مقتدای این ولایت و پیشوای این است بود دوش شراب اجل نوش کرده و از دار فنا بخطهٔ بقا نقل کرده این خروش و جوش بر بنای تعزیت و بانگ و نفیر بدین مصیبت با تمین آب از روی رفته شد إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ گفته شد با خود گفتم سخت باستقبال این غم و حلقهٔ این ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد و مسلمانان را یاری باید داد رباعی

الدَّهْرُ ذُو دُوَلٍ وَالْمَوْتُ ذُو نُوَبٍ
زمانه صاحب دولتها و مرگ صاحب نوبتهاست

وَنَحْنُ مِنْ حَدَثَانِ الْمَوْتِ فِي كُرَبٍ
و ما از پیدا شدن موت در اندوه ایم

فَكَيْفَ يَفْرَحُ شَخْصٌ فِي رَفَاهِيَةٍ
پس چگونه خوش شود در آسایش

وَبَيْنَ جَنْبَيْهِ يَدْعُو هَادِمُ اللَّذَّاتِ
و حال آنکه در میان دو پهلوی او میخواند مرگ

که این آسیب بهر اشخاص و جیب خواهد رسید و این منادی از هر کوی و وادی بر خواهد آمد پس اجتناب از قافلهٔ اهل قافله فرو گذاشتم و بدریافت آن مصیبت شتافتم و بدیدن آن تربت رای کردم و خود را دران صف ماتم جای کردم جمعی دیدم ایستاده و عمامهای خواجگی از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش از میدان سماک با دین سماک رسیده و آسمان ازان ماتم جامه نوحه کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده خاک اقدام تاج فرقها شده و خون دیدها غالیهٔ رخسارها گشته چون آن آوازها بغایت رسیده و آن نفیر و زفیر بنهایت کشیده و آن حادثه از حادثهٔ احد و حنین بر یادت شد و آن مصیبت از مصیبت حسن و حسین در گذشت پیری صاحب دلق از میان خلق بر خاست و عروس زبان را بزیور سخن بیاراست و این ابیات بر زبان راند نظم

يَا قَوْمُ قَدْ سَاءَتِ الظُّنُونُ
ای قوم هر آینه شد بد گمانها

إِنْصَرَمَ الصَّبْرُ وَالسُّكُونُ
منقطع شد صبر و آرام

وَأَدْبَرَ الْعَقْلُ وَالتَّأَنِّي
و پشت گردانید عقل و آهستگی

وَأَقْبَلَ الْحُمْقُ وَالْجُنُونُ
و پیش آمد نادانی و دیوانگی

أَمَا عَلِمْتُمْ بِأَنَّ فِيكُمْ
آیا ندانستید شما اینکه در میان شما

إِنْتَظَرَ الْمَوْتُ وَالْمَنُونُ
منتظر است مرگ و هلاکی

وَحَادِثُ الْمَوْتِ وَهُوَ حَقٌّ
و حادثه مرگ حال آنکه آن حق است

يُدْرِكُكُمْ أَيْنَمَا تَكُونُوا
دریابد شما را هر جا که باشید

ای اهل علم عقل این داوری بست

با حکم کردگار جهان انچه داوری است
هر سر نهادنی که درین خاک تیره است

معلوم نیست و شما کین پدید مرگ
حقا که از بحکم وزوال آن سر نیست

اندر میان خلق چو طوفان هر درست
بحکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ

از جرعه خاک تا مجلی که بدست	تو بر مرگ دوستان مرحلی دارد	خندید بر خود وانگه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه عویل طویل است و آواز دراز که از شما بحضرت بی‌نیاز میرسد البکاء کبکاء العجوز فی الناقوس
ویعول کعویل الخلیل من العلیل خروش از ستمگاری درست آید و نفیر از بدکرداری است بود اگر ظلمی میرود تا میر
عادل شهر بر باید داشت تا باز دارد و هر اگر جور بیست با شحنه بباید گفت تا دفع کند نه بخشش جنازه ایست که بدروازه
بیرون شده است و نه اول تابوتی است که از بیوت فنا بحانوت بقا نقل کرده است قوله تعالی
وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ آزار از عالمیان آدمیان طفیل وجود او بوده
حیات نماند ... این شهربت باز مزه این بام بر وی نهاده که إِنَّكَ مَيِّتٌ وَإِنَّهُمْ مَيِّتُونَ آدم که مطلع این تخلیق
بود در مقطع این تفریق گداخته شد و محمد صلی الله علیه وسلم که خاتمت کار بود از شرف این کار بر انداخته
و ابراهیم علیه السلام را که قدم خلت او بر جمر آتش بود در دام او بخفت و سلیمان که زین
نبوت او بر کتف باد بود ازین حادثه نتوانست گریخت و نوح علیه السلام هزار سال زیست و نیز نیست
و لقمان اندر هزار سال بماند نماند یعقوب درین واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف زین حادثه
زلیخا را بگذاشت مجنون جوان بدین سرکوی بنشست لیلی را فراموش کرد و وامق چون درین بیشه ایستاد
از ذکر عذرا خاموش شد و قوله تعالی لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ يَوْمَئِذٍ شَأْنٌ يُغْنِيهِ آفریننده در آفریده
خود تصرف کرد چه غم و تا شغل تصرف واجب آید بخشنده در بخشیده خود دست و عهده فرمود چه جوش و خروش لازم
آید چرا آرام نگیرید و باندام نباشید و چرا شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید

رباعی

الا انما الدنیا سراب مکذب	و کل حریص فی هواها معذب	اذا لم یکن عین الحیوة عذوبة
آگاه باش نیست دنیا مگر بگمان محو آب دروغ	و هر حریص ... محبت آن عذاب کرده شده	هرگاه نباشد چشمه حیات شیرین
فان یحق الموت اجلی و اعذب	این جرعه بانگ خروش آه قوی است	هر کسی که امام یا علوی است
پس شراب مرگ ...	در سرای این رسم نوی است	زان که در کاس لا محال اجل است
وانچه امروز حادث است از مرگ		
باده یک من منی و تو ای است		

پس چون ازین لق این سخن در انداخت و این فصل بپرداخت صنف از ماتم
بیخروش گشت و دیگر آن عصبیت کم جوش شد و عروهای شریعت گریبانهای طبیعت بگرفت و سکونی
و آرامی بدرونی و اندامی بدید آمد و بیر کلیم پوش ... دوش از کسی ثنای و مرحبای گفت ساعتی
تمام نبود که جمعی از آن جوش و خروش بیاسود و حواس متحرک ساکن گشت و دلهای مضطرب بیارامید

متفکر هم دران گوشه نشسته و زبان از گفت بر بسته و طبع را از فکرت حواله میداد و زبان را بخاطر حوالت میکرد و گوشها منتظران فصاحت و ملاحت و بلاغت مانده و دلها بسته آن راحت و استراحت شده پس پیر بعد از ساعتی بقوت بضاعتی که داشت آواز فصیحانه بر داشت و گفت نظم

یا قوم قد عز کم صبر و سلوان	والصبر عند النوی ظلم و عدوان	لقد ترکتم حقوق الود من کثب
ای قوم هر آینه غریب است شما را صبر و آرام	و حال آنکه صبر در دوری ظلم و ستم است	هر آینه گذاشتید حقوق دوستی از نزدیکی
فی الحال فی نصره والعهد جلهان	نسیتم العهد لا عن مدة درست	ألیق بالانسان نسیان
و حال و روزگار او و حال آنکه زمانه تا بابست	فراموش کردید پیمان را نه از مدتی که گذشته شد	آیا سزاوار است آدمی را فراموشی یعنی نیست
سقی عهود مضت من قبل فرقتنا	انتم و نحن احباء و اخوان	درین عزا و مصیبت جای خرسندی نیست
بشادابی عهدهای گذشته پیمانها که گذشتند	شما و ما هر دو با هم دوستانید برادران	
سکون و صبر درین نه از خردمندی ست	عزا و ماتم این پیشوای علم و ورع	بوقت نیست جز بی حکمت خرسندی ست
ببند دل بعروس جهان که شوهر کش است	وگرچه بر سر زلفش هزار دلبند است	که این جهان مطرا که هست در ما
هزار سینه ز مهرش پر آرزومند است	فرو شکستن این بندگان بقهر و بجبر	کمال عظمت و قدر و رستخیز او دیدست

پس عزیز نظم بدر بر نثر آمد و گفت ای مسلمانان این آتش چه بود که بدین روزی افسرده شد و اینچه شکوفه بود که بدین آسانی پژمرده شد شما ندانسته اید که مرگ علما ثلمه در مسلمانی ست و حادثه بزرگتر آسمانی ست و هر عالم که از عالم قدم قدم در عالم عدم نهد هجرت نماید آن هجرت و رحلت با نهدام کشوری و انهزام لشکری باشد اگر هزار کلاه مرصع و دستار مقطع و متلاشی شود آن وزن ندارد که گوشه ریشه عالمی را حرکتی و تشویشی افتد که رفتن یک تن مرگ است و رفتن یک انجمن مرگ دگر و وفات انسانی دگرست و وفات جهانی دگر نظم

فما علماء الدهر الا نجومه	وما فی مقال الحق شک الجاحد	وما موت هذا موت شخص معین
نیست عالمان زمانه مگر ستارگان زمانه	و نیست در گفتار راست شک منکر	و نیست مرگ این مرگ شخص معین
انما کان لیس هلکه هلک واحد		
آیا نبود مرگ او مرگ یک تن		

زنهار زنهار این آتش باید که سالها منطفی نشود و این شکها باید که بعمر با حصی نماند و فای دوستان در چمن بوستان هر کس نگاه تواند داشت ههنا تزل الاقدام درین وفای عهد بجد و جهد باید کوشید که این کاس تداول است و این نوایب و در تناول این سرای همه گوشها رسیده و این قدح همه لبها چشیده پس پیر دست بدعا بر داشت و فصاحت

مقامه ۲۳

عزا بگذاشت و چون حلقه آن ماتم گسسته شد و صف آن اجتماع شکسته گشت و هر یک بخانه و آشیانه راهی کرد و من جستن شیخ پیرا بشتافتم و چون باد بهر طرف بتافتم و چون آب بهر جانب بشتافتم و از ان بر نصال نقش وصال نیافتم

رباعی

ناگه چه کردی سبب ناخوشی جهان	معلوم من نشد که بران پیر خوش بیان
اندر کدام خطه شد از چرخ دون نهان	اندر کدام خاک شد از بخت بد نهان

المقامة الرابعة والعشرون في البرد

مقامهٔ بست و چهارم در سرما

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او حلاوتی داشت و صحبت او طراوتی که وقتی در اوایل ایام بحوادث ایام اغتراب بر دوش نهادم و روی براه اوطان نهادم عزمی چون باد پوینده و قدمی چون چرخ هم پوینده و زمین سیمای سیمابی داشت و فلک ردای سحابی و عطار سپهر از پرویزن سحاب کافور می بیخت و سوهان نسیم خام بر فرق خاک می ریخت ریاض بساتین برتعت مساکین برهنه دوش بود و حیاض عالم تا بشیر فلکی جوشن پوش نظاره آفتاب از نیش عقرب گردون بود و شعار عباسیان فرش بامون نسیم سحری چون پیکان آبدار حدتی داشت و مزاج طبعی شدتی درد و در چنین مرتی بی آلت و عدتی تن در چنین سفری دادم و جان در چنین خطری نهادم

نظم

فقلت للنفس جدّي فالمنى فرص	وتعتدي من شرّ النوى قصص	اسمار اهل النوى في اهله عجب
وفي فؤادي منه داء اعضص	فكلّ امنية عدّت مطالبها	تقودها ارقصات النوق والقلص

سفر ار چند با خطر باشد	خطر مرد در سفر باشد	قیمت و رونق بها نارد
آن گهر ها که در مقر باشد	زر بگشتن رواج دارد و قدر	گرچه کان اشرف بزر باشد
بنود از عفونتی خالی	آب صافی که در شمر باشد	پس از آن شهر بشهر بگشتم و منزل

بمنزل می نوشتم و سرمای بهمن و دی در رگ و پی غواصی میکرد و اجزا و ابعاض با رتعاش طبعی رقاصی میکرد تا رسیدم شبی از شبهای آن غربت بدان دیار و تربت که مقصد و مقصود بود فرود آمدم برباطی که نزول غربا را معهود بود و شمع منور روز از قد فنا بحد برانی رسید بود و قندیل زرین فلک را روغن باخر آمده و عذار روز رای جامه سوگ و آفتاب فلک آرای عزم دلوک داشت گفتم منوز لب و دندان روز خنده است

و چون بشی نهار گشاده لب و دندان منزلی به از این رباط بدست کم و باریقی تر بر خاست شب کم غریب وار طوافی نامعلوم میکردم همه مواضع را بزیر قدم می آوردم تا رسیدم بشیانه که نسیم انسانی و بوی ملی میرسید چشم اهل ظاهر باطن او میدید گفتم آشنا وار در آن آشیانه قدم باید زد که قدم اهل آرایش بدو جاسوس جان باشد و چه شعر

بالقلب یدرك ما لا یدرك النظر	والقلب یدرك فیه السمع والبصر	آواز دادم که هل فی الدار احد
بدل یافته میشود آنچه در نیافت کند نگاه	دل سیره شده است از آن شنیدن و دیدن	آیا در خانه کسی هست

من الاحرار و هل فی الطلل سید من الرجال و درین صدر و بارگاه هیچ نامی بناه یابم و درین صف صفه هیچ کریم مهمان خواه بینم آوازی بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الکحیل هزار آفرین بر مهمانی باد که ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد که بی وعده در آید نظم

ناخوانده رادمرد ناگفته نشست	من بر زبان وی بران جام شراب	هم نقل و آستین و هم جامه بدست
		نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

نقصد دای که رد سائل بس زشت است و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت است گستاخ و ایمن نشین که خانه و آنچه در آن است ملک تست و آشیانه و هر چه در وی است تصرف کلک تست تا از ین سفره ما حضر محقر مختصر در دو که شب بیگاه است و ستارهها پیدا نماید تا بیا تا قلندر وار بنا باشی مستی و حلوای نایافت بسازیم و سرمایه خود را در راه این جود دریغ نداریم الا سلام و کلام بشنیدم گفتم که خوان قلندر را بوقت نهادن همان صفت دار که سفره صوفیان برقت برداشتن که بی هیچ بود رباعی

ولسنا فی احبتنا ضننا	لنصرف فی لبناب اوا ابنینا	ونکرم ضیفنا والکیس خال
و نیستیم در دوستان خود که بخل کرده باشیم	تا صرف کنیم در ...	بخشش میکنیم مهمان ... و حال آنکه کیسه خالیست
وان الضیف رب البیت فینا		
و هر آینه مهمان خداوند خانه است در ما		

چون پای در حریم سرای نهادم و بر قدم نخستین پا بستادم تو می بدرم بصورت متساوی و معنی متوازی عاشقان گفتار و دیدار یکدیگر و امینان احوال و اسرار یکدیگر در صفیت چون لاله و خوید و در محرمیت چون پیاله و نبید بر دوستی طوق گردن و مهر بای حجر الاسود لیث و بنی زبانها چون عندلیب در ترنم و لبها چون گل در تبسم آشنایان آیینه ارواح و رفیقان خلوتخانه میثاق و شمع مسند های قدر بانه بر آسمان میرفت و جام مشتری ضیا چون آفتاب از جیب افق سر میزد چون چشم بهم افتد به هم نشینی و نفاق در روز میثاق و با ز شناختند گفتند در ای و بر اینکه مجلس چون دائره همه صدر است و در چنین وقتی آمدن غیر معذور بود تا آمدی که عقل از دماغ بانقل کرده است

و ارواح صفراوی از اشباح سوداوی گریزان شده عقل از حمایل بارگران تکلیف در شانهٔ جام مدام سنده
تخفیف نهاده است و شیطان بر عقیلهٔ طبیعت عقال شریعت از پای گشاده اگر لعبت حسن آمده خندانگه
خواهی بجوئی که همه صهباکه در پردهٔ غیبها بوده است بصحرای سوالی آمده است قفل زبان از برگشته است
و قدح عقل را سرپوش دریده و جمع را سلک انتظام پرویتی شده و شخص بفقار را قدم فرزینی شده **نظم**

پیش آینه چند بر ما
بنشین و دمی بخند بر ما
بنگر که چه کرد از لعب
دو فلک بلند بر ما
و زنیش و نشتر تو چه کرد ناگاه
این گژدم و گوسفند بر ما
محکم بندی بنه بما بر
چون سود نکرد بند بر ما
پس هر یک گفتا لطافتی افزود

و بکردار گراستی نمود و از ابنای هنر و رجال فضل هر دیاری پرسیدم و مدونیک و غث و سمین نظم و نثر
می سنجید ند اتفاقا آن شب سرما قوتی داشت مفرط و غلبهٔ داشت بکمال ماه و انجم گفتی از حجاب بحلیم
می نمود و دریای شب تیره پر از موج قیر بود و فضای عالم پر قوارپر زمهریر هوا چون سینهٔ صدف از قطره ها ی
برف مروارید میکرد و لشکر بهمن قوت خود در عالم پدید میکرد و شراب در قعر پیاله چون خون در دل افسرده بود
و می لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان سخت گشته و جامهٔ افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید
و سخن از رجال بر منوال این حال میرفت و هر یک موافق وقت و لائق ساعت بیتی انشاد میکرد و نثری
بدیع روایت میکرد تا رسید نوبه شربدیع همدانی صاحب مقامات که هٰذَا یَوْمٌ حَمَدَ فِیْهِ حَمْرَةٌ وَجَمَدَ فِیْهِ
خَمْرَةٌ و بدین تلفیق تطبیق و تناسب لفظ و ترونق معنی بسیار تحسین رفت و آن قصر و ایجاز را لجد اعجاز رسانیدند
و متفق شدند که این سخن جز درین قالب نتوان آورد و در هیچ ترتیب و ترکیب منظومه نتوان پرورد تا انس
آخر آن صف حرانی فصیح خوانی بزبان ملیح بیان آواز داد که اَیُّهَا الرِّجَالُ مَا هٰذَا الْقِیْلُ وَالْقَالُ این چه
اطناب و اسهاب است و این چه تطویل و تسویل ست که نه این کلمه نص تنزیل ست و نه قرآن عربی و الفاظ
نبویست که آن یکی این طراز دارد که لَا یَأْتُوْنَ بِمِثْلِهٖ وَلَوْ کَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِیْرًا و این دیگر
این صفت دارد که اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی همه دیگر از دولت امثال و اشکال ست ملی و در حد امکان و امان **قطعه**

فَکُلُّ مَقَالٍ دُوْنَ لَفْظِکَ زَائِفٌ	وَکُلُّ کَلَامٍ دُوْنَ نُطْقِکَ وَاهِیْ	فَلَیْسَ لَنَا وَعْدٌ صَحِیْحًا مُصَرَّحًا
پس هر گفتار سوای سخن تو کاسد ست	و هر کلام سوای گویائی تو سست ست	پس نیست برای ما وعده صحیح آشکار ۱۲
بِاِعْجَازِ لَفْظٍ مُعْجِزٍ مُتَنَاهِیْ		و اگر چه من درین مرتبه پایه ندارم و درین کان سرمایه اگر خواهی من

به معجز لفظ عاجز کننده با آخر رسنده ۱۲

این از غایت منثور بغایت منظوم آرم و شرط تفنن و تطبیق نگاه دارم و هم در معنی شدت این فصل و صفات

این اصل سه حال بطریق ارتجال بسازم و بپردازم چون این دعوی شنوده و این صورت دیده آمد همه

عضوها گوش و همه دعویها فراموش گشت گفتند ای جوان عروس نقاب از روی معنی بردار که صورت تنگ گمان

بی اقامت بینه و برهان درست نیاید جوان این بیتها بر بدیهه بگفت و این در حال بسفت **فرد**

مِن حکایاتِ بردِ لیلتنا | حَمِدتُ فِی الشِّتاءِ مَقلُوَّهُ | همه بگفتند نَمخَهُ و علیک عَلی الله

از حمد و یک بیت دعوی بیرون آمدی الا آنکه سمای معروف درین مصراع درج کردی و زیادت از آن ربه که

در منثور بود در منظوم حرج کردی اما لفظ دوم که حَمَدْ فیه جَمْرَه برتو باقیست و جام حریف افکن بر دست ساقی

بی انقطاع نفاس و استمرار انقاس گفت **شعر**

قَد هَمَمنا لِنَشرِها فَاذَنُ | حَمَداتٌ فِی الاِناءِ مَنثُورة

نعره تحسین از یاران و همکاران برآمد و زبان هر یک باستغفار و اعتذار درآمد جوان افسر فضل بر سر

نهاد و منبر دعوی برتر نهاد و گفت این خود در الفاظ تازی و لغت حجازی سهل و آسان است

و این را بده گونه حجت و برهان که شجره تازی ذات اغصان است و عالم عربیت فراخ میدان

اگر کسی بر شما اقتراح کند که این معنی بر ترتیب همدرین گیت نظم پارسی آرید و صورت و معنی قرار

بدارید حکم درین حیث دگشایند و این قفل کیست همه گفتند این اقتراح در دهان و زبان نگنجد و در

تبیان و بیان ما نیاید اگر این کیسه باسر است در دست تست و اگر این صید را آشیانه ایست در شست تست

جوان ساعتی عنان خاطر سخن را اکتنا داد و جاسوس ضمیر را بر ناموس تفکر گماشت و هم بر وزن اول این نظم سلسل

در زبان آورد و گفت **قطعه**

زانکه از فرط قوت سرما | نتوان جمع رد اندرین موسم | خامه و جامه است آتش و آب | با حریفان بگیر شراب کباب | چون این دو بیت بدید و حجت

بلاغت بشنیدند از بالای تقدم بنشیب تعلم آمدند و احترام و تعظیم فرود آمدند و فواید طواپستعضلات روی شنیدند و مشکلات

از روی رسیدند تا هم در نعت سرما و صفت زمستان قطعه علی حسن باخرزی صاحب کلیله و دمنه رسید مر آن قطعه مشهور است

و در زبانها نهاده گو را بود در مرتبتی معنی است بکری که بقدرت فکر وی نتوان رسید **غزل**

لَیسَ الشِّتاءُ مِنَ الجَلِیدِ جادَ | وَلَیسَ هَذا بَردُ الزَّمانِ بُرودا | کم مَوضِعٍ فی صَفحَةِ ظُفرِ الشِّتاءِ

آیا نیست سرما برف تازه باشد رزنده | و آیا نیست بس تحقیق سرد زمانه سرد سالی | بسا سیلانست که سنگ عید از اخصه‌ی سرما

این نفی بطریق استفهام است که افاده ...

فَنَدَّ لِاَصْحَابِ الْجَحِيمِ حَسُودَا
پس آن زمان آن کس بیابان شد و رنج حال یکی

وَطَارَ صُنُوبُرُ الْمَاءِ فِی اَرْجَائِهَا
و بپرید طایران آبی در کنارهای آب

تَحَاذَرَ النَّارُ وَالسُّعُودَا
بیفتادند بگریز از آتش و سیخ کباب را

وَاِذَا رَمَيْتُ بِسَهْمِ كَاسَاتِي فِي الْهَوَا
و هرگاه انداز کردم تیر پیاله در هوا

عَادَتْ عَلَيْكَ مِنَ الْعَقِيقِ عُقُودَا
بازگردد بر تو از عقیق گردن‌بندها

يَا صَاحِبَ الْعُودِ دَعْ كُمَيْتَ لَهُمَا
ای صاحب عود بگذار آن هر دو را

حَرِّقْ لَنَا عُودًا وَحَرِّ لِلنَّارِ
و این ابیات خود شاهد کاهاست و شراب جاها و ارباب این
صنعت عرق اندر بر بند و بت لفظ بعینی این قطعه پس نوحه برخاست از چپ و راست و گفتند که این
را جنسی باید هم رنگ و یاری باید هم سنگ بدلالت خاطر نوآئین گرخنی بالمحی حجت شود و هر دو قطعه
در زبان و گفت آید جوان صاحب هنر خندان خندان لب از دندان برداشت و گفت این مشکل
شان میست و این اقتراح تکلیف مالایطاق نیست گوش دارید تا بشنوید و بحق ما نگرید و این ابیات برخواند

غزل

پس بر ع من بهشتی گر خوف دوزخ و ئی
مرغان آب را بسوی باغ تن بنیاز

چرخ و زمین برف زیخ گر در گرسنان
خواهد که در میان بستم بود در آن

ای انکه عود داری در سینه بر کنار
در جرعهای کاس انداز زمو

یک عود را بسوز دگر عود را بساز
آید هزار عقد عقیقین بر تو باز

در لوش بوسته که دمی آمدند فرار از
بیست از کمال شدت سرما در انگیز

این قطعه ابیات گرد در بیفتا
در این شکر سرگردان کرد و بالالی این فضل مدیدند و الالی این سخن شنیدند و از تحسین از پرده بیرون شد
و سلک نظام مجلس دیگرگون جوان چون این فرد در یه پریه بهانه بشنفته ... بی حکمت
از شراب ... گشت ... سلطنت باده در حریم عقل مشغول شده ...
مساعد یکدیگر بسندی ساختند و چون لثام صبح بسنان آفتاب پاره شد و غوغای شب از جوش
سلطان روز آواره گشت تا صبح اول برخاستم و در خانه اثر وی ندیدم و در شهر از وی نشنیدم

رباعی

در آفتاب بادیه محنت او فتاد
معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید

یا در حریم سایه دولت بیارمید
در جام او چه کرد فلک زیر تا بدید

فصل

چون این مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد وقت و حال از نسق اول تغییر افتاد ساقی نوائب
در درد دادن در آمد و عروس مصائب در زادن نه دلارای تدبیر ماند و نه طبع را پروای تفکر غوغای تدبیر
از سلطان تقدیر بهزیمت شد و نظم احوال را اقوانی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه خاطر قدرت

بهیچ معنی نفس داشت و نه زبان قوت سخن گفتن **شعر**

عَن هَوی کُلّ صاحِبٍ وخَلیل	شَغَلَتنی نَوائِبٌ وخُطوبٌ

و چون در اوائل این استوید بستان طبیعی در طراوت بود و میوهٔ نربیعی با حلاوت طبع در چمن باغ و خاطر در مسند فراغ بود اکنون آن همه نسیمها سموم گشته است و آن همه شهدها مسموم گشته و همه سینها حیق خانه شدند گوناگون و همه دلها محط رحل هم که در روز افزون قلم از تحریر این سخنها استغفار میخواهد و اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت و در رواج این ترکیب رجمعیت صباح نه از نفائس قریحه جز صوت فصیحه نبود و قفل خاطر بسته را جز خاموشی کلید نه شب آشفتن بر فراش حمل نهادن سر بر پا خلف ادن داشته و دانستم که در صفی ماتم و عروسی راست نیاید و هر شماری که ازین کارگیری جز کم و کاست مصاحت این روی ننمود که ازین چمن بدین قدر چاشنی بس کرده آید و این افسانه هم برین جاده اقتصار افتد که اختصار سخن نامقبول پسندید و ترست کوتاهی در نهایت معلول پسندیده تر اگر وقتی غرمای حوادث بسوی مسامحت و مصالحت بازآیند و دست خصومت از آستین و امن قبا و پیراهن بدارند آنگه بسر افسانه ناخوش و الفاظ مشوش بازگردیم و آهن سرد زنگار خورده را نرم کنیم و تیغ سخت شده را گرم کنیم **بیت**

گر کار نکوی شمع و دم جون ریت	یکرشته شویم مجتمع چون موی

و اگر این جراحت منفجر نگردد و این از زود سینه منحجر بماند این خوار کردار روزگار موعود است و از گردش لیل و نهار معهود **بیت**

در قبضهٔ روزگار شب پیست زبان	بس سینه زآسیب نوای چرخ حرون

و غرض ازین همه کار و تکرار آنست تا یاران صورت این اعتذار بدانند و سوره این موانع نخوانند و نیز در اثنای این مکتوب چند قطعه معروضست که بعضی از مصرعهای آن متوقوفست بعلت آنکه من درین مکتوب ترجمهٔ پارسی بر نظم و نثر تازی رفته ام و در آن ضائقی بضرورت موانع و عوائق سخنی و رهی که نزدیک شعرا مجوز رفته باشد چون تانیث و تذکیر و تقدیم و تاخیر و حرف لا بصرف و آن چون جسته شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید وَالفاضِلُ مَن عُدَّت سَقَطاتُهُ وَاُحصِیَت مُلتَقَطاتُهُ اما ای ما و دب بلغای نامهذب که هنوز در تکرار ضرب زید عمرا باشند این معنی را منکر دارند و این سخن را نامقرر شناسند درین میدان کور بوده شک اند و مرغ بیهوده زنند و از پالوده خاطر خود قیها کرده و طعامها خورده اند از ند و از آن حجتها

که اضعف عجم الفصحای این خوانند بحکم سواد و بیضا نمایند و سترانکی فی القرآن لحنا وسقمها العرب

بالسنتها اند مصرع فما اعرف الناس نحوا کی سبع ... فاضلانه و نحروانه

آنست که همچنان مبنی و ... ازای آن بر وزن و ردیف هم بران طالب معنی ترکیب

کنند پس تعیت کنند المعروف الفهیم من السفیه + و یعلم ان

فوق کل ذی علم علیم ایزد تعالی ما را و دوستان ما را از ...

یاران و معین قدح همکاران نگاهدارد و ندیا ...

این افسانه نابوده سرگذشتهای

ناشنوده از ما محو و درگذارد

بحق محمد و آله

الامجاد

تمت

خاتمة الطبع فصاحت عبارات بلیغ بحمد مبدع کائنات ست که بدائع بدیعه عالم نقطه ایست از قلم بدیع نگار او و بلاغت فقرات فصیح بثنای صانع موجودات ست که صنائع صنیعه مخلوقات خطیست از کلک اعجوبه کار او تمامی فصحای عرب و عجم هرگاه بشرح وصفش همت برگمارند سوای لا نحصی ثناء علیک حرفی بر زبان نیارند آری اگر تحریر نعت صاحب مقامات رضوان علیه الصلوة والتحیة والرضوان اعانت جویند راه صلاح و صواب پویند امی مقصود کن فکان که فصیحان جهان حلقه بگوش گردیدند و بلیغان زمان غاشیه اطاعت بر دوش کشیدند خوشا فصیحی که از معجزات باهراتش قرآن مجید ست که لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا ۰ شان اوست وحبذا بلیغی که از حجج بیناتش فرمان حمید ست که وان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فاتوا بسورة من مثله نشان او تا برگزینی مدح کیه تازان مضمار براعت و قصب السبق ربای میدان البراعت یعنی آل و اصحابش که منشور لامع النورشان بطغرای انما یرید الله

اهل البیت ویطهرکم تطهیرا والذین معه اشداء علی الکفار رحماء

بتنهجره یه مزین نشده شرشره نعت رنگین نگردد و از حلیه قبول و زیور گزینی خاطر معرا و عاری ماند

اما بعد نثاران جادو بیان و نکته سنجان سحر زبان و شائقان منشآت رنگین و شمامان
داستانهای نوشین را بشارت باد که درین احیان فرحت توامان رساله دلپذیر مقاله عدیم النظیر
بر طرز بدیع مقامات حریری تازی لسان یعنی **مقامات حمیدی**
فارسی زبان مخلوط بعبارات و اشعار عرب کتاب بی بدل فن ادب مشتمل است بر چهار مقامه یعنی
حکایات لطف انگیز بفقرات مقفی و متانت آمیز که هر یک را از مجموعه حکمت و موعظت نامند
بجاست و انشای مفید نشان کامل فن و طالبان نکات نو و کهن گویند زیباست از
نتایج افکار فاضل ادیب کامل اریب ماهر لسان دری و حجازی معاصر سابق حضرت
مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی موجد طرح نثر عاری مخترع طریق متانت نگاری واقف دقائق
عتیق و جدید **قاضی ابوبکر حمید** صاحب مقامات عالیه خداوند درجات سامیه
اَعْلَی اللهُ دَرَجَتَهُ فِیْ اَعْلٰی عِلِّیِّیْنَ وَبَعَثَهُ فِیْ زُمْرَةِ الشُّهَدَآءِ وَالصَّالِحِیْنَ بسعی محشی بجواهر
موضحه مطالب مزیل غواشی کاشف مآرب برحسب اشارت بابشارت شیر بیشه همت
و مردانگی نهنگ دریای زیرکی و فرزانگی بحر زخار جود و فضل و دریای مواج علم و عقل مورد
عنایات ایزد سبحان جناب **عبدالرحمن خان** سَلَّمَهُ اللهُ الْمَنَّانُ ابن بلند مرتبت محمد روشن خان
عَلَیْهِ الرَّحْمَةُ وَالْغُفْرَانُ در مطبع این اذل الخلیقة بل لاشیء فی الحقیقة خاکپای حاجیان
مشعر الحرام و تراب اقدام زائران روضه منوره حضرت خیر الانام عَلَیْهِ اَلْفُ اَلْفِ تَحِیَّةٍ
وَسَلَامٍ متوقع الطاف حضرت صمد هیچکاره **ولی محمد** غَفَرَ اللهُ لَهُ وَلِوَالِدَیْهِ وَاَحْسَنَ
اِلَیْهِمَا وَاِلَیْهِ بنهج مرغوب و حسن اسلوب در شهر محترم محرم سال یکهزار و دو صد و شصت و نه از هجرت
رسول اکرم صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ مطبوع طبایع گشت الحمد لله که نقش مراد خاطرخواه صورت
بست و تصویر تصحیح الفاظ و توضیح معانی بعرق ریزی بسیار بر کرسی نشست اکنون زیادت
و کمی نقاط و تبدیل صورت حرفی بحرفی از لوازم صناعت چاپه انگارند و مصحح و مهتمم را معذور
پنداشته بدعای خیر عواقب امور یاد آرند

تمت